

پیرمرد، معجزه ی نجات،
جنون، ساحل عشق،
تسبیح آسمان، شب
گرگی و مرگ نخلستان

ساحل عشق

مجموعه داستان کوتاه

سمانه معزی

ساحل عشق

مجموعه داستان کوتاه

سمانه معزی

تقدیم به همسر

پیش‌گفتار

مجموعه‌ای که در پیش‌رو دارید مجموعه‌ای از داستان‌های کوتاه است که پیرامون موضوع‌ها و وقایع متنوعی نوشته و جمع‌آوری شده است. با تشکر از انتخاب شما و فرصتی که برای خواندن این مجموعه داستان صرف می‌کنید، امیدوارم از داستان‌ها لذت کافی ببرید.

سمانه معزی

پاییز ۱۳۹۲

پیر مرد

خودش همیشه یکجا می نشست. اما افکارش نه. افکارش هیچ گاه آرام نبودند. هیجانانگیز، فعالیت فکری و پرواز در تخیل به قدری که بدنش نیز از این همه تحرک افکارش خسته می شد. می نشست؛ اما در حقیقت ننشسته بود و پرواز می کرد. هر چند نسبتاً جوان بود و موهای خاکستری تازه داشتند خود را در بالای گوش هایش نشان می دادند، اما از شهرت خوبی برخوردار بود. نوشتن را دوست نداشت. می خواست دستگامی داشته باشد که افکارش را به رشته ی تحریر درآورد. چون وقتی قلم به دست می گرفت، همه چیز را فراموش می کرد. با این وجود از تایپ کردن بیش از قلم به دست گرفتن متنفر بود و همیشه نوشته هایش را دست نویس به ناشر می داد. همیشه در حالی که اصلاً شرایط نوشتن نداشت، بهترین موارد به ذهنش خطور می کردند؛ اما آن روز و آن ساعت، در روز یکشنبه، روزی که بدان هیچ علاقه ای نداشت، قلم در دست گرفته و بی حوصله و عصبی ننشسته بود. چون از افکارش دور بود و ذهنش را داستان های قدیمی و تکراری پر کرده بودند. حال آنکه او به چیزی جدید نیاز داشت. گاهی اوقات، آنقدر در تخیل فرو می رفت که تمییز واقعیت از تخیل برایش دشوار می شد. اما زیاد برایش مهم نبود. چون ترجیح می داد، زندگی تخیلی و شخصیت های تخیلی اش را همواره در کنار خود داشته باشد. نویسنده ای جوان بود اما چون پیرمردها خود را در خانه حبس می کرد و بی زن و فرزند فقط با شخصیت های خیالی اش زندگی می کرد.

چون پیرمردها؟! پیرمرد!

قلم را در دستش چرخاند و سعی کرد افکارش را بازگرداند. افکاری گاه هولناک، اما جذاب برای نوشتن و خواندن. او خود می دانست که چه می کند. افکارش را نه، بلکه کابوس هایش را با دیگران به اشتراک می گذاشت. این جواری تحمل کابوس های شبانه برایش راحت تر می شد.

فشار باد ناگهانی پنجره را با شدت باز کرد و کاغذهای مچاله‌ی روی زمین را به هوا بلند کرد و رشته‌ی افکار او را از هم گسست. از جا پرید و به عقب برگشت. بلند شد تا پنجره را ببندد. پنجره‌ی باز تمرکزش را به هم می‌زد. دست دراز کرد تا پنجره را ببندد. اما ... پنجره بسته بود. یک لحظه سرچایش ایستاد. به نظر می‌رسید بیش از حد در افکارش غوطه‌ور بوده.

پنجره بسته بود.

دوباره سرچایش نشست.

فکر نوشتن داستانی درباره‌ی یک روح در خانه‌ای در مرکز شهر دوباره از ذهنش گذشت. ولی باز با خود اندیشید انتخاب خانه‌ای در مرکز شهر به جای خانه‌ای متروک در کنار دریاچه‌ای دورافتاده، تکراری بودن موضوع را جبران می‌کند؟

کاغذها دوباره به هوا بلند شدند. نگاهش به سوی کاغذها و دوباره به طرف پنجره برگشت. پنجره بسته بود.

اهمیتی نداد و سعی کرد ادامه دهد. با شروع اولین کلمه تا حداقل بیست صفحه را یکنواخت حرکت می‌کرد. اما کلمه‌ی شروع؟ با چه شروع کند؟

"چرا این جور می‌شدم؟"

دستش را به زیر چانه اش گذاشت. قلم در دستش می‌چرخید. نگاهش روی ساختمان قدیمی آن سوی خیابان ثابت ماند. پیرمردی کنار پنجره‌ی آن ایستاده بود.

"پیرمرد؟!"

کاغذها دوباره به هوا برخاستند. اما این بار توجه‌ی نکرد؛ یا اصلاً متوجه نشد.

"روح نه! یک چیز دیگر! اتفاقات عجیب، خارج از اراده‌ی شخص رخ دهد؛ اما

روحی در کار نباشد. پس چه باشد؟"

دستی که قلم در آن می چرخید، از زیر چانه اش حرکت کرد. اما نگاه او همچنان به روبرو بود. به پنجره ی خانه ی روبرویی که پیرمردی آن جا ایستاده بود.

قلم چرخید و یک منحنی روی کاغذ رسم کرد. نگاهش به پیرمرد بود. دستش لرزشی کرد و دوباره چرخید. این بار نوشت. با خطی ناخوانا و کج و معوج؛ اما می نوشت.

خانه ی کهنه ی رنگ و درزرفته درست وسط خیابان اصلی. در میان آن همه ساختمان شیک و نوساز به خیابان دهن کجی می کرد.

نگاهش همچنان به پیرمرد بود و قلم می چرخید. کاغذها به هوا برخاستند و این بار کاغذ زیر دستش نیز به هوا بلند شد و بر زمین افتاد. اما قلم همچنان در دستش می چرخید.

پیرمرد اصطلاحی ی شهرداری را دوباره جدی نگرفت. او عاشق خانه اش بود. ۶۰ سال در آن زندگی کرده بود و خیال داشت ۶۰ سال دیگر هم آنجا باشد.

صدای چکیدن قطره های آب در فضای خانه پیچید. هرگاه تمرکز می گرفت ، شیرآب با او لج می کرد و با صدای قطره های بازیگوشی که بی جهت به سوی سینک ظرفشویی روانه می شدند، حواس او را پرت می کرد. اما این بار نگاه او از پیرمرد گرفته نشد و قلم روی میز می چرخید. گویی پیرمرد با آن چشم های ریز که در میان چین و چروک فراوان صورتش گم شده بودند، او را جادو کرده بود.

پیرمرد ضعیف و ناتوان بود و به نوعی عادت کرده بود کارهایش خود به خود انجام گیرد. ساعت بدون اینکه تنظیم شود. به موقع زنگ بزند. اتاق مرتب

شود؛ تلویزیون به موقع برایش روشن شود؛ روزنامه ی صبح روی میز باشد؛ نامه ها از صندوق به درون آورده شوند؛ برای انجام کارهایش فکر کردن به آنها کافی بود. هرچند کارهایی مثل درست کردن غذا و خرید بیرون و از این قبیل برعهده ی خودش بود.
پیرمرد تشنه بود.

و در حقیقت او تشنه بود. هیچانزده و دهانش کاملاً خشک.
قلم می چرخید.

پیرمرد تمام عمر آرزوی داشتن فرزندی را به دوش می کشید. هرچند هیچ گاه از همسری که سال ها پیش او را از دست داده بود، فرزندی نداشت. اما معتقد بود این آرزویش برآورده شده و همواره در افکارش فرزندی داشت که برای آنها اسم نیز انتخاب کرده بود و می توانست قسم بخورد تمام خاطرات کودکی تا بزرگسالی آنها را به یاد دارد. فرزندی که با وفاداری بی اندازه ای همواره در اطراف او بودند و بی آنکه نیاز باشد پدر پیر سخنی بر زبان آورد افکارش را می خواندند و کارهایش را انجام می دادند. برای این کار تنها تمرکز پیرمرد کافی بود. فرزندی که هیچ کس جز او آن ها را نمی دید. فرزندی که در تولد آن ها هیچ کس جز او حتی همسرش نیز مشارکتی نداشتند. فرزندی که تنها به افکار او تعلق داشتند. به هر تعداد، به هر شکل. به هر نام و هر جنسیتی که می خواست. برای داشتن آن ها تنها اراده اش لازم بود.

در حقیقت فرزندانش در فکر او بودند یا به عبارتی افکارش فرزندانش بودند. آن ها کارهای روزمره ی او را انجام می دادند. افکارش. این افکارش بودند که

خانه را پر کرده و همه جای خانه در حال قدم زدن و انجام کارهای او بودند. او خیلی ناتوان بود و نمی توانست خود کارهایش را انجام دهد. پس چگونه این خانه را ترک می کرد؟!

باد شدیدی وزید و پنجره با صدای بلندی باز شد. قلم ترسید و... او ترسید و قلم از دستش رها شد. به خود آمد. این بار پنجره واقعاً باز بود و باد کاغذهایش را در اتاق پراکنده کرده بود. متوجه میز روبرویش شد. با خطی که به سختی قابل خواندن بود، کلماتی درهم نوشته بود. به یکباره به خود آمد. از جایش برخاست و در میان کاغذهایش شروع به جستجو کرد تا کاغذی را که تا چند لحظه پیش زیر دستش بود، بیابد و یافت. با هیجان و البته کمی سختی شروع به خواندن نوشته هایش کرد. لبخندی بر گوشه ی لب هایش نقش بست. خوب بود؛ البته با کمی تغییرات؛ یک پیرمرد تنها. در خانه ای قدیمی در مرکز شهر. این بار روحی در کار نبود؛ پیرمرد دو شخصیتی نبود و کسی سربه سرش نمی گذاشت. این افکار او بودند که با او بودند. قدرت ذهن او بود که علی رغم ضعف جسم، قدرت فکرش قوی تر شده بود. به یاد این جمله از استفن کینگ افتاد:

" قدرت ذهن انسان به قدری است که می تواند کوهی را جابجا کند."

قلم را در دست گرفت تا ادامه دهد. لحظاتی به آن خیره شد. به نظر می رسید باید در مورد قلم تجدیدنظر کند. این بار با بدست گرفتن آن افکارش رخت بر نبسته بودند بلکه قلم، خود نوشته بود. او از این بابت مطمئن بود.

پیرمرد در خانه را به هم کوید و به خانه وارد شد. با خود غرولند می کرد: " این مردک با خودش چی فکر کرده؟" بعد خطاب به ... خطاب به ... گویی

خطاب به افرادی در اطرافش گفت: "می گه می خواد خونه رو بخره ... هه! با قیمت مناسب! روی این خونه اصلاً نمی شه قیمت گذاشت."

از راهرو تنگ و تاریک که نور زرد رنگی با سوسوی کمرنگ آن را روشن می کرد، گذشت. دیوارها چوبی بودند و آنقدر پوسیده که به نظر می رسید با ضربه ای کوچک فرو خواهند ریخت. صدای غیزغیز کف اتاق وقتی وارد سالن پذیرایی شد، بلند شد. خانه ی پیریمار به او اعتراض می کرد.

فضای آن اتاق اندکی بهتر بود، دو پنجره رو به خیابان داشت و نور بیشتری آن جا را روشن می کرد، تزئین اتاق به شیوه ای زیبا و قدیمی بود. معلوم بود کار یک زن است، پیرمرد از سال ها پیش که همسرش را از دست داده بود، به دکوراسیون خانه دست نزده بود، روی یک صندلی چوبی دوبروی پنجره نشست، مثل هرروز روزنامه اش کنار پنجره دوبرویش بود، روزنامه را برداشت و مشغول خواندن شد. اما افکارش متوجه جای دیگر بود، حواسش پیش خانه بود.

"اگر خانه را از من بگیرند، بچه هایم چه می شوند؟ نه! بچه های من فقط اینجا می توانند زندگی کنند."

ساعتی را در فکر فرو رفت که چه کند، تشنه بود، دست دراز کرد تا لیوان آب را از روی میز بردارد، اما لیوان خالی بود.

"چرا لیوان من خالیه؟ مگه نمی دونید من تشنه ام؟ فراموش نکنید من هنوز شما رو نبخشیدم."

نه! نبخشیده بود، آنها اشتباه بزرگی مرتکب شده بودند، آنها نباید پادری را پشت در می گذاشتند و این اشتباه آن ها بود. پیرمرد از جا برخاست، به اطرافش نگاه

کرد و با عصبانیت مشتی بر میز کوبید. اتاق هنوز نامرتب بود. نباید این طور می بود.

"حتما هنوز اجاق را هم روشن نکرده اند" درست فکر می کرد. با عصبانیت فریاد کشید: "چرا هر وقت من عصبانی ام شما منو عصبانی تر می کنید؟! " تمرکز نداشت. برخلاف هر روز. هر روز جلوی پنجره می نشست و روزنامه می خواند. اما بیش تر از اینکه بخواند، در فکر بود. در افکارش فرزندانش را می دید که برایش آب می آوردند و اتاق را مرتب می کنند و از این سوی خانه به آن سوی خانه می روند. عادت داشت که آب باز شود، ظرف ها شسته شود، آب حمام برای دوش گرفتن او گرم و آماده شود. ولی آن روز هیچ یک از این اتفاق ها نیفتاده بود.

هر گاه تمرکز نداشت و به امور روزمره فکر نمی کرد. گویی امور روزمره نیز او را ترک می کردند. به اشتباه خود پی برد. او باید تمرکز داشته باشد. باید به فرزندانش فکر کند. آن ها به توجه او نیاز داشتند. زوی صندلی چوبی نشست. چشم هایش را بست و سعی کرد فقط به فرزندانش بیندیشد.

" من به خاطر شما ناراحتم. با وجود اشتباه بزرگی که مرتکب شدید. من شما دو دوست دارم."

پارچ آب خم شد و لیوان را برایش پر کرد. لباس ها و روزنامه های روی زمین تکانی خوردند و هرچه پیرمرد آرام تر می شد و بیش تر در فکر فرو می رفت. حرکشان سریع تر می شد. تا آنجا که لباس ها به هوا برخاستند و هر یک در کمد در جای خود قرار گرفتند. روزنامه ها جابجا شده روی هم چیده شدند. صدای شیرآب و به دنبال آن صدای به هم خوردن ظرف ها به گوش رسید. فندک اجاق به کار افتاد و شعله ی آبی رنگ آن نمایان شد. و...

گویی چندین نفر در آنجا مشغول به کار بودند.

"خوبه بچه های من. خوبه."

صدای شیر آب تمرکزش را به هم زد. از جا برخاست. نظری به اتاقش افکند که مرتب شده بود. کاغذهای مچاله ی کف زمین و دیگر نوشته هایش همه جمع شده بودند. به یاد داشت که اتاق را مرتب کرده باشد. به طرف آشپزخانه رفت. اما شیرآب بسته بود. قبلاً چنین تجربه ای نداشت. باز شدن پنجره و باز شدن شیرآب؛ البته در خیال او. به حدی که او را از پشت میز به سوی خود بکشاند. اما او از این حس خاص، احساس خوشایندی داشت و تا حدی به آن افتخار می کرد. چون آن را نشانه ای از خوب کار کردن در شغل نویسندگی اش می دانست که خوب در افکارش غرق می شود.

این شیرآب او نبوده که باز شده، شیرآب خانه ی پیرمرد بود.

وقت استراحت پیرمرد بود. همیشه عادت داشت بعد از ظهرها را در اتاق طبقه ی بالا بخوابد. طبقه ی بالا دو اتاق کوچک داشت. با دو در زویروی هم. یکی اتاق خود و همسرش بود که هنوز کاملاً دست نخورده بود و وسایل همسرش نیز آنجا بودند و دیگری اتاقی بود پراز وسیله های قدیمی و اکثراً بدرد نخور که پیرمرد حاضر نبود از آن ها بگذرد.

هشتاد سال عمر گرفتن از دنیا او را پیر و رنجور کرده بود و بالا رفتن از پله ها برایش سخت بود؛ اما نه تا زمانی که فرزندانش به او کمک می کردند. مغز پیر او که دو به پوسیدگی می رفت بسیار قوی بود. بنابراین بدون اینکه حتی نیاز باشد

دست به دیوار یا نرده ها بگیرد. از پله ها بالا رفت. مثل همیشه بالای پله ها که رسید بدخلق شد.

"دیگه ولیم کنید، نمی خوام شما اینجا باشید، خودم می دم"

باز هم مثل همیشه لحظاتی را زورروی در مکث کرد. به یاد پادری افتاد که بچه هایش پشت در اتاق خواب گذاشته بودند. او هرگز آن ها را به خاطر این کارشان نبخشیده بود. به یاد روزی افتاد که با صدای فریاد همسرش از خواب پریده بود. همسر مهربانش مثل همیشه زودتر از خواب بیدار شده بود و برای آماده کردن صبحانه از اتاق خارج شده بود. اما متوجه پادری نشد و پا روی آن گذاشت و از بالای پله ها لیز خورد و به پایین افتاد.

از همان روز او همسرش را از دست داد.

همچنان به جلوی در خیره بود. دیگر پادری آنجا نبود.

درون اتاق. حداقل از راهرو و زودی روشن تر بود. پنجره ای کوچک داشت که آفتاب بعد از ظهر را به داخل می آورد. پرده را کشید و روی تخت با زحمت و نفس زنان دراز کشید. به یک دقیقه نکشیده بود که به خواب رفت. با به خواب رفتن او. سکوتی مرگبار برخانه حاکم شد. حتی صدای خودروی از خیابان به گوش نمی رسید. گویی فرزندان پیرمرد نیز با به خواب رفته بودند. با به احترام پدر. سکوت کامل اختیار کرده بودند. منظره ی پیرمرد با آن قد بلند، هیکل لاغر و پوست چروکیده که در میان ملحفه های سفید و در سکوت بیش از حد خانه. خواب بود. مرده ای را می مانست که قرن هاست در آنجا در آن قلعه ی قدیمی خوابیده و حتی صدای نفسی آن مومیایی را از درون تابوت خود بیرون خواهد آورد.

*

بعد از ظهر که پیرمرد درست سرساعت پنج با صدای تلویزیون طبقه ی پایین بیدار شد. اوضاع مثل قبل آرام بود. پیرمرد تلویزیون تماشا می کرد. چای می نوشید و فکر می کرد و با افکار او فرزندانش در اطرافش می گشتند و کارهای او را انجام می دادند. اما این آرامش فقط چند روز دوام یافت.

بوی چای عصرانه او را از نوشتن بازداشت. چند روز بود پیوسته می نوشت و از روز قبل سردرد بدی او را می آزد. علتش را به درستی نمی دانست. اما برای او علت مهم نبود. مهم این بود که وقتی سردرد به سراغش می آمد، تمرکزش به هم می خورد. به برگه های روبرویش نگاه کرد و سعی کرد دوباره بنویسد. بی اختیار دستش حرکت کرد:

سردرد پیرمرد شدت گرفت.

دست از نوشتن برداشت. سرش را به عقب صندلی تکیه داد و دست هایش را زیر سرش حلقه کرد. پشت سرش را به کف دست هایش می فشرد تا از دردش بکاهد.

به نظرش جالب می رسید. چون خود را به پیرمرد خیلی نزدیک حس می کرد. شاید این شخصیت پیر به ظاهر کودن، دوران کهنسالی خودش باشد، که به ذهن او چنگ انداخته و رهایش نمی سازد. اما چیز دیگری نیز بود. در عین نزدیکی شخصیتشان به هم فاصله ای زیاد را بین خودشان حس می کرد. چشم هایش را بست و در کمال تعجب چهره ی پدرش در برابرش روشن شد. پدری که رابطه ی آن ها با هم هیچ گاه عواطف رابطه ی پدر و پسری را در بر نداشت. او هیچ گاه از سوی او تشویقی نشده بود. با خود اندیشید که آیا واقعاً دارم پدر خود را توصیف می کنم؟ از این افکار دست کشید. از همان ابتدای نویسندگی اش عهد

کرده بود که هرگز شخصیت نزدیکانش را توصیف نکند. چون هیچ گاه به این کار و عواقبش علاقه ای نداشت. شخصیت های خیالی برایش جذاب تر بودند.

قلم در دستش چرخید و به سوی کاغذ حرکت کرد.

"خیلی عجله می کنی پیرمرد!"

او نبود که داستان را ادامه می داد. پیرمرد بود. از همان ابتدای کار دانسته بود که پیرمرد داستان خود را ادامه می دهد. درست مثل اینکه با حرکت دادن قلم می خواست او را به سوی هدایت کند.

اوضاع خیلی بد شده بود. پیرمرد اصلاً از این موضوع راضی نبود. وقتی به اتاق پذیرایی برگشت. دید حداقل آنجا مرتب شده و تکه های شکسته ی گلدان از روی زمین جمع شده است.

"این مردک حقش بود. بذار اینقدر اون پایین بمونه تا بیوسه."

مردک. مأمور داد گاه بود که که حکم تخلیه ی خانه را برایش آورده بود. پیرمرد به هر بهانه ای بود او را به داخل خانه کشاند و در اتاق پذیرایی به نرمی با او به صحبت نشست. مأمور بیچاره گفته بود که این امور به او مربوط نیست و او فقط مأمور رساندن حکم به اوست. اما پیرمرد به این موضوع اهمیتی نمی داد و نرمی رفتارش فقط برای پرت کردن حواس مأمور بود تا فرزندش گلدان روی کمد پشت سر او را از بالا رها کند. گلدان روی سر مرد بیچاره شکست و او را خونین و بی هوش رها کرد. پیرمرد خسته و عصبی. مأمور داد گاه را کشان کشان به زیرزمین برد. دست ها و پاهایش را بست و تکه پارچه ای در دهانش چپاند.

لحظه ای دست از نوشتن کشید. از پاراگراف های آخر چندان راضی نبود. مثلاً وارد شدن گلدانی در صحنه که تا چند صفحه قبل حرفی از آن نبود، برخلاف عقاید او بود.

او همیشه معتقد بود هر توصیفی که لازم است نویسنده مطرح کند، باید در همان صفحات ابتدایی که خواننده هنوز پیش ذهنیتی از ماجرا ندارد، مطرح شود و بعد فضای تخیل آزاد گذاشته شود و با وارد کردن توصیفی جدید در وسط ماجرا ذهنیتی که تخیل خواننده به وجود آورده به هم نخورد.

در اتاقی که او پیرمرد را تصور می کرد، می شد یک سری مبل چوبی داشت و یک کمد چوبی که گلدانی روی آن قرار دارد و فرزندان پیرمرد، گلدان را بر سر مأمور دادگاه می اندازند؛ اما اگر کس دیگری تصویری متفاوت داشت، چطور؟ شاید در اتاق تصور او جایی برای کمد و گلدان نباشد و آن وقت خواننده مثل کسی است که که نمی داند اسباب و اثاثیه ای را که ناگهانی به دستش رسیده، در کجای خانه جای دهد.

او همیشه این اعتقاد خود را مطرح می کرد که بیش از نیمی از صحنه های داستان باید توسط خود خواننده ساخته و پرداخته شوند و به اجبار خواننده را به سوی فضای ذهن خود بردن، او را سردرگم خواهد کرد. البته منتقدانش می گفتند او ضعف خود را در توصیف کردن، اینگونه توجیه می کند. اما به نظر او توصیف محلی خیالی کار چندان مشکلی نبود. چون کسی به حقیقت ذهن او آگاه نیست که بداند او از عهده ی توصیفش برآمده یا نه. و فقط با فضایی سرشار از توصیفات مواجه می شود.

سعی کرد دوباره تمرکز بگیرد. می دانست که در صفحات آخر پیرمرد در نوشتن داستان او را یاری نکرده و خود او به تنهایی این چند صفحه را نوشته است. شاید به این خاطر که او واقعا قصد داشت خانه را از پیرمرد بگیرد. اما تجربه به او نشان داده بود که پایان داستان هیچ گاه آنچه که در ابتدا در سر می پروراند، نیست.

صدای تلفنش او را از جا پراند. احتمالاً یکی از طرفدارانش بود. چون او آشنای خاصی که سراغی از او بگیرد نداشت. برای اینکه صدای تلفن زیاد مزاحمش نباشد آن را در اتاق دیگری گذاشته بود؛ با این وجود صدای آن او را از جا پراند. به آن اتاق رفت. می خواست هرچه زودتر به داستانکش برسد. در واقع می خواست زودتر بداند پایان ماجرای پیرمرد خانه ی روبرویی چه می شود. همین که خواست گوشی را بردارد، صدای زنگ قطع شد. لحظه ای مکث کرد. صفحه ی تلفن خاموش بود و این بدین معنی بود که دقایقی است تماسی با آن گرفته نشده. با این وجود، آخرین شماره ای را که با او تماس گرفته بود چک کرد. مربوط می شد به دو روز پیش که ناشرش از او درباره ی داستان پرسیده بود و از او خواسته بود در نوشتن آن تعجیل کند.

پنجره بسته بود.

شیرآب باز نشده بود.

به خودش فشار نیاورد. مشکل از او نبود. بلکه این صدای تلفن پیرمرد بود. پیرمرد هروقت به مشکل برمی خورد به سراغ او می آمد. دوباره به سر میزش بازگشت.

صدای تلفن پیرمرد بلند شد. بدون اینکه پاسخ دهد، دوشاخه را کشید. شاید کارش اشتباه بود. چون ممکن بود به در خانه اش بیایند و سراغ مأمور دادگاه را بگیرند.

"در این صورت همون سرنوشتی رو داده که اون مردک داشت!"

سرنوشتی دردناک. مرد بیچاره در زیرزمین تاریک و نمناک جان داده بود. چند ساعت بعد از اینکه او را در آنجا رها کرده بودند. خون بالا آورده بود و چون پارچه ای در دهانش چپانده بودند. در همان حال خفه شده بود. پیرمرد و

فرزندانش او را در همان زیرزمین دفن کرده بودند. دو روز اوضاع ظاهراً آرام بود که با بلند شدن صدای تلغن، دوباره شروع شد.

این بار موضوع خانه نبود. مسئله مأمور دادگلا بود. به دنبالش می گشتند. عصر همان روز خودروی جلوی در خانه اش متوقف شد و دو مأمور پلیس از آن پیاده شدند. به سرپایای خانه ی قدیمی ساخته شده از چوب و خشت نظری انداختند و در گوش هم چیزی نجوا کردند. هر دو به نظر خسته می رسیدند. آفتاب بی رحمانه چهره شان را درهم برده و پوستشان را سوزانده بود. پیرمرد که از پنجره ی طبقه ی بالا آن ها را تماشا می کرد. با عصبانیت پرده را انداخت و از پنجره دور شد. لب هایش جمع شدند و چروک های صورتش دوبرابر شد. به نظر می رسید دندان هایش را - اگر دندانی در دهان داشت- به هم می فشرد. فقط وسط اتاق ایستاده بود و بدون داشتن هیچ تمرکزی فکرمی کرد.

قاب عکس همسرش که روی میز کوچک کنار تخت قرار داشت. به ناگهان محکم به دیوار کوبیده شد و خرده شیشه هایش روی زمین پخش شدند. به خود آمد. با عجله به سمت قاب رفت و با احتیاط آن را از روی زمین بلند کرد. با تاسف گفت: " چرا این کارو کردید آخه؟" دستی بر عکس همسرش کشید و قطره ی اشکی بی اختیار از گوشه ی چشمش جاری شد. " من به شما چی بگم آخه؟ درسته ظاهراً با شما خوب نبود. اما مگه می شه مادری فرزندش رو دوست نداشته باشه!" اما خود به گفتن کلمه ی مادر و فرزند در مورد آن ها اعتقادی نداشت. پیرزن از یک نامادری بد هم بدتر بود.

به یاد روزهایی افتاد که پیرزن کم کم داشت دیوانه می شد. خودش آن را به حساب پیری می گذاشت. اما پیرزن می گفت این خانه جن دارد. می گفت من

فرزندى ندارم و اين ها جنيان هستند كه خانه را تصرف كرده اند. دعانويس به خانه آورده بود و جاى جاى خانه را دعا چسبانده بود. همه جا و پيش همه كس از اين موضوع ناله مى كرد و به پيرمرد مى گفت كه تو ديوانه شده اى كه جنيان را فرزندان خطاب مى كنى. هميشه با آن ها دشمنى داشت و حتى با شوهرش نيز دشمن شده بود و سرانجام همين باعث شد كه آنها برايش نقشه بکشند. اما فقط نقشه ي آزار او كه البته به قتلش منجر شد. اين را هميشه پيرمرد مى گفت. او مى خواست اينگونه بگويد: كه فرزندانش فقط مى خواستند او را ازيت كنند نه اينكه بکشند. اما پيرمرد در يادآوري خاطرات نا همين جا بسنده مى كرد و از ادامه سر باز مى زد. نمى خواست دعوهايشان را يادآوري كند و نمى خواست با خود يادآوري كند قبل از بيدار شدن پيرزن به پادري مى انديشيده: و هميشه با خود اين خاطره ي بد را يادآوري مى كرد كه با صدای جیغ پيرزن از خواب پریده! اگر بچه هاى خيالى اش زبان داشتند سخنانى ديگر بر خلاف اين اندیشه ها به زبان مى آوردند و به او مى گفتند كه يك ساعت قبل از بيدار شدن پيرزن. او به پادري انديشيده بود و منتظر مانده بود. منتظر شنيدن صدای جیغ. و حالا پيرمرد با شرمندگى حس مى كرد كه عليرغم عشقش به همسرش اين روزها بدون او آرامش بيشترى دارد.

پيرمرد بدون توجه به صدای ضربه هاى كه به در وارد مى شد. قاب را برداشت و به طبقه ي پايين رفت. خيال داشت آن را دوباره درست كند. هيچ گاه توانسته بود بين همسر و فرزندان صلح برقرار كند. فرزندانى كه خود معتقد بود همه جا آنها را مى بيند و پيرزن معتقد بود. او فقط وانمود مى كند آن ها را مى بيند و بى رحمانه آنان را جنيان خطاب مى كرد. اين درست نبود.

" آن ها فرزندان من هستند. فقط من! "

دو مأمور از ایستادن پشت در خسته شدند. هرچند یکی از آنها حس کرد صدایی از درون خانه شنیده ولی دیگری تایید نکرد و سوار خودرو شدند و رفتند. تا حدودی خیال پیرمرد راحت شد. او عادت نداشت به بعداً فکر کند: مهم الآن بود. در حال حاضر فقط او بود و فرزندانش. و قاب عکس همسرش و البته جسد مأمور نامردی که حکم تخلیه ی خانه را آورده بود و حال در زیر یک متر خاک در زیرزمین. سزای کارش را می دید.

پیرمرد قاب تعمیر شده را که البته بسیار ناشیانه تعمیر شده بود. در دست گرفت و به سمت گنجه ی کنار تخت خواب طبقه ی بالا رفت. قصد نداشت دوباره قاب را روی میز بگذارد. درون گنجه تنها جایی بود که فرزندانش هرگز به آن دست نمی زدند. گنجه را که باز کرد. اولین چیزی که به چشم می خورد پادری بود که جمع شده و در آن گذاشته شده بود. پادری را بیرون آورد. دوباره صدای جیغ همسرش وقتی از پله ها سقوط کرد در گوشش پیچید.

پادری جمع شده را کف اتاق پهن کرد. در میان آن پر بود از کاغذها و عکس های پوسیده و قدیمی. یادگاری هایی از گذشته و همسرش.

یکی از عکس ها را در دست گرفت. مربوط می شد به چهل سال پیش. وقتی خودش چهل ساله و همسرش حدوداً سی ساله بودند. تنها عکسی بود که در طول عمرشان با هم گرفته بودند. هر دو خشک و رسمی. مثل رسم همان موقع. بدون لبخندی ایستاده بودند. پیرمرد آهی کشید و عکس را در میان چند عکس دیگر

گذاشت. در میان آن پادری، بریده های روزنامه، حکم بازنشستگی، دفترهای باطل شده و دو شناسنامه ی کهنه و رنگ و دروخته، که یکی باطل شده بود، به چشم می خورد. قاب را روی پادری گذاشت. آن را دوباره جمع کرد و در گنجه چپاند. درش را قفل کرد و مثل همیشه کلید را در جیبش گذاشت.

صدای شکستن قاب را شنیده بود. اما خود پنداشت این نیز مانند صدای پنجره و زنگ خوردن تلفن است. از پشت میز برخواست تا ساعتی استراحت کند. پرده را کنار زد و از پنجره بیرون را نگاه کرد. در جای خود پیرمرد را تصور می کرد که از پنجره ی اتاق خواب، در طبقه ی دوم بیرون را نگاه می کند. اما تصورش چندان درست نبود. پیرمرد سر جای او نبود. روبروی او بود و از پنجره ی خانه ی روبرویی به او نگاه می کرد. از پنجره ی خانه ای رنگ و رو رفته، که به کهنگی همان خانه ی داستان او بود. در حقیقت همان بود و نه شبیه آن. همان پیرمرد بود که ایده ی داستانش را به او داده بود؛ وقتی چشمش به ساختمان بود و قلم در دستش می چرخید.

نگاه پیرمرد ساختمان روبرویی او را تحت فشار قرار می داد. او با آن قد بلند و قامت خمیده، با صورتی پر چین و چروک و موهای کم پشت، احساس ناخوشایندی در نویسنده بوجود آورد. با خود فکر کرد چه ظلمی در حق آن مأمور دادگاه کرده که او را گرفتار این پیرمرد کرد و به علاوه آن مأمور پلیسی که برای تحقیقات می آید و نیروی افکار پیرمرد به دور گردنش حلقه می زند و او را در همان اتاق پذیرایی به قتل می رساند.

پرده را دوباره انداخت و به طرف آشپزخانه رفت. درست جلوی در ورودی اتاق که رسید، ناله اش بلند شد و پایش را که شیشه ای تا یک سانتی متر در آن فرو رفته بود، به هوا گرفت و یک پایی خود را به صندلی رساند و تمام هیکل روی

آن افتاد. مچ پایش را در یک دست گرفت و شیشه را با دست دیگر بیرون کشید. خون به شدت از پایش جاری شد. فوراً دستمالی روی آن فشرده. به جلوی در نگاه کرد که قاب شکسته روی زمین افتاده بود. تنها قابی که در اتاق بود و آن هم هدیه ای بود در تقدیر از یکی از کتاب هایش.

حدود ساعت ده شب پیرمرد را در وضعیتی بحرانی در خانه اش رها کرد و به سوی تخت خوابش رفت. خسته بود. این روزها خیلی کم می خوابید و حتی خیلی کم می اندیشید. داستان خود به خود نوشته می شد و اجازه ی اندشیدن از او سلب گشته بود. به پهلو زیر ملحفه خزید و بی آنکه به چیز خاصی بیندیشد بیدار بود. چشم هایش در تاریکی به روبرو بودند و با اینکه چیزی نمی دید دلش به لرزه افتاد. لرزه ای ناگهانی که ترسی نهفته را از عمق قلبش به جوش آورده و آن را داغ تر و نمایان تر می کرد. سرش زیر ملحفه ی سفید رنگ بود و احساسی به او می گفت که او تنها نیست. چشم هایش کاملاً گرد شده بودند و هنوز چیزی نمی دید. اما همین که کمی به تاریکی عادت کرد او را دید. پیرمرد با چشم های باز و عصبی درست روبروی او در فاصله ی حداکثر ده سانتی متری با او سرش را روی بالش گذاشته بود. سفیدی چون گچ پوست چروکیده ی او در تاریکی نمایان تر شد و هوای بازدم پیرمرد را روی صورتش حس کرد. با این حس ناگهان از مسخ شدگی درآمد و با فریادی بلند از جا پرید و روی تخت نشست. ملحفه را کنار زد و در روشنایی ماه هلالی که روزهای آخر عمر خود در این ماه را می گذراند، به دنبال مومیایی داستانش گشت. ولی کسی آن جا نبود. کسی نبود ولی چیزی دیگر را می توانست حس کند. کاغذهای روی میزش جابجا می شدند و کسی داشت آن ها را بر می داشت. ماه هلال باریکی داشت و کم کم داشت می رفت تا چند روزی دیگر با هلالی جدید در طرف مغرب آسمان دوباره رخ بنماید. ولی با همین هلال باریکش به نویسنده ی جوان نشان می داد که اشیایی سفید و شیخ مانند بالای سرش معلق اند و آن قدر نور داشت تا او بفهمد کاغذها درست بالای سر او و در جای جای دیگر اتاق معلق اند. به سرعت دستش را پیش برد و چراغ خواب بالای سرش را روشن کرد و در نور آن که نور هلال ماه را خاموش می کرد،

متوجه شد همه ی نوشته هایش در اتاق روی زمین پراکنده اند و یکی از آن ها روی پای او قرار داشت. نوشته ای که با خطی بسیار کج و معوج تر از خط خودش که فقط از پیرمردی که حداقل سواد را دارد بر می آید، می گفت:

" کابوس واقعی به سراغ کسی خواهد آمد که سعی کند خانه را از من و فرزندانم بگیرد."

باید همان لحظه به نوشتن ادامه می داد.

صدای زنگ خانه بلند شد و به دنبال آن به شدت به در ضربه وارد شد. پیرمرد دیگر داشت روانی می شد. این بار قضیه کاملاً جدی شده بود. صدای احتضار پلیس در گوشش پیچید که می گفت یا تسلیم شود یا به حکم دادگاه به خانه اش می ریزند.

" آن ها بی شک مرا خواهند برد و خانه را ویران خواهند کرد. پس به سر فرزندانم چه می آید؟ نه، من با آنها می جنگم. سه نفر را کشته ام. بقیه را نیز می کشم"

هرچند نفر سوم، نه یک پلیس و نه یک مأمور دادگاه بلکه خبرنگاری کنجکاو و از نظر او فضول، بود که استحقاق مرگ را داشت. البته باز هم از نظر او: این بار باید متفاوت می جنگید. نه با کوبیدن گلدان بر سر، یا خفه کردن، یا مسموم کردن چای و با ضربات چاقو او را کشتن. همانطور که خبرنگار را بی آنکه خود بداند چرا، شاید به دلیل همان فضولی، کشته بود. سه جسد در زیرزمین خانه اش بود و سومی حتی دفن هم نشده بود. این وضعیت خوبی برای او نبود. برای اینکه بتواند ۶۰ سال دیگر را هم در خانه اش زندگی کند.

دوباره صدای زنگ به صدا درآمد.

صدای زنگ خانه بلند شد. اول خواست توجهی نکند. اما متوجه شد این بار واقعاً درست شنیده. پس از چند ماه خانه نشین شدن و نوشتن حتماً کسی به سراغش آمده. مخصوصاً که او نویسنده ای خانه نشین نبود و برای هر داستانش تحقیقات زیادی می کرد. هرچند به نظر او دیدن پیرمرد خانه ی روبرویی و تحمل فشار او در حین نوشتن داستان از هر تجربه ای دشوارتر بود. بلند شد تا در را باز کند که در آینه چشمش به خودش افتاد. به شدت لاغر شده بود و زیر چشمش هلال تیره ای مشاهده می شد. ظاهرش ناخوش آیند بود و از دیدن این منظره شوکه شد. چرا تا الآن متوجه این حالتش نشده بود؟! در همان حال روی میز چشمش به نوبت دکترش افتاد. مربوط می شد به چند ماه پیش، قبل از اینکه داستان پیرمرد را شروع کند. مدتی بود که با روانپزشکی راجع به کابوس ها و تخیلاتش صحبت می کرد. کاملاً موضوع روانپزشک رافرموش کرده بود. به یکباره فکری به ذهنش رسید، چشم هایش را بست و آهی از اعماق وجود بر کشید. او خود را در کابوس هایش غرق کرده بود و کاری که از مدت ها پیش از آن اجتناب می کرد را بی اختیار انجام داده بود. او اختیار نوشتن را به دست کابوسش سپرده بود و خود نقش قلمی را داشت که رفته رفته جوهرش تحلیل می رود و وقتی پایان می یابد بی هیچ احترامی به سمت زباله دان رها می گردد. باید زودتر از این ها به فکر می افتاد. حالا دیر شده بود و می دانست کابوسش او را زیر نظر دارد و هر اتفاقی در خانه اش بیفتد در خانه ی او نیز تحقق خواهد یافت. صدای زنگ در چند بار پیاپی بلند شد. کسی با بی صبری زنگ می زد.

از همان بالا از پنجره بیرون را نگاه کرد و درجا خشکش زد. پیرمرد پشت در ایستاده بود.

سعی کرد به خود مسلط شود. این مرد کابوسش نبود، بلکه پیرمرد خانه ی روبرویی بود. نگاه پیرمرد به بالا برگشت و به چشم هایش زل زد. در میان چین و چروک های پیشانی و دور چشم پیرمرد نمی شد به درستی تشخیص داد آیا واقعا اخم کرده و خشمگین است یا فقط در اثر پیری این چین ها به صورتش افتاده؟ اما در هر صورت، نگاهش نویسنده را برای لحظاتی مردد ساخت که واقعا در را باز کند یا نه.

" او خانه اش را می خواهد!"

در اتاق طبقه ی دوم را باز کرد تا به پایین برود که دوباره خشکش زد. لحظه ای به زمین روبریش نگاه کرد. یک پادری آن جا پهن شده بود. به یاد نداشت هیچ وقت چنین چیزی داشته باشد. در اینکه به درستی می بیند، شک کرد. همانطور که به شنیده هایش شک کرده بود و همانطور که به بویایی اش؛ وقتی بوی چای عصرانه ی پیرمرد به مشامش خورد.

با این وجود پا روی پادری نگذاشت و با احتیاط از کنار آن عبور کرد و از پله ها پایین رفت. در را باز کرد. کسی نبود. از خانه قدمی بیرون گذاشت و اطراف را از نظر گذراند. کسی نبود. نگاهش به طرف پنجره ی طبقه ی بالای ساختمان روبرویی که اتاق خواب پیرمرد بود، چرخید.

پیرمرد با همان حالت داشت از آن بالا نگاهش می کرد.

هر چند ترسیده بود و ضربان قلبش شدیدتر شده بود، اما تا حدودی از اینکه خود را در داستانش حس می کرد، حس خوبی داشت. حسی که فقط بخش شیطان صفت وجودش آن را خوب تصور می کرد. این حس خوب با تصور سه جسد در خانه ی روبرویی از بین رفت. به سرعت به خانه برگشت. در را قفل کرد و از پله ها بالا رفت. قبل از ورود به اتاق توجهش به جلوی در جلب شد که دیگر پادری آن جا نبود.

او منظور پیرمرد را درک کرده بود. او به خوبی نقش قلم را ایفا نکرده بود و در جاهایی تبدیل به قلم بازیگوشی شده بود که می خواست خانه را از پیرمرد بگیرد و داستان را به جایی کشانده بود که آرامش از او فرزندانش سلب شده بود. می

دانست داستان باید با روندی منطقی به سویی طی شود که مومیایی کابوشش او را سرانجام به حال خود رها کند و با فرزندانش و اجساد به جا مانده در خانه اش با خیال راحت به زندگی اش ادامه دهد.

در کهنه ی چوبی فقط با دو ضربه ی پا باز شد و مأمورین به داخل خانه ریختند و در جای جای خانه ی قدیمی کهنه پراکند شدند. پیرمرد در اتاق خواب طبقه ی بالا روی یک صندلی چوبی نشسته بود. چشم هایش بسته بود و کاملاً در فکر فرو رفته بود. روپروی او در گنجه باز بود و محتویات آن روی زمین پخش بود.

بادری جلوی در اتاق پهن بود.

دو نفر از مأمورین به پذیرایی هجوم بردند. دو نفر به زیرزمین و یک نفر به آشپزخانه و دو نفر باقیمانده به سمت راه پله ها رفتند. اما صدای فریادی که در خانه پیچید همه را به سوی او برگرداند. صدا از طرف آشپزخانه بود. مأمور جوان و تازه کاری که به طرف آشپزخانه رفته بود. با شدت به گوشه ی آشپزخانه پرتاب شد. با کمر به اجاق قدیمی برخورد کرد و روی زمین افتاد.

یکی از افراد با شنیدن صدای فریاد او از راه پله به سرعت به سمت در دوید. اما هنوز مغزش فرصت نکرده بود فرمان دیدن صادر کند که چاقویی از ظرفشویی به سویش پرتاب شد و در گلویش فرو رفت. خون از گلویش فواره زد. او در حالی که دست بر گلو و چاقوی بزرگ فرو رفته در آن گذاشته بود. بر زمین افتاد.

صدای عجیبی به گوشش خورد و یک نسیم ملایم موهای سمت چپش را تکان داد و چاقو درست در کنار سرش در دیوار فرو رفت. فریادی از ته دل کشید و از جا پرید. دست هایش شروع به لرزیدن کرد. اطرافش را از نظر گذراند. کسی آن جا نبود و چاقو، چاقوی آشپزخانه ی خودش بود. آن را با کمی سختی از دیوار بیرون کشید و به حالت آماده باش در دست گرفت. می دانست این کارش به همان اندازه احمقانه است که پلیس جوان با در دست داشتن سلاحش به آشپزخانه رفت.

در اتاق را باز کرد. دوباره پادری پشت در بود. می دانست اگر پا روی آن بگذارد، قطعاً خواهد مرد. از کنار آن با احتیاطی بیشتر از دفعه ی پیش رد شد. حس می کرد پادری به او دهن کجی می کند. پله ها را یکی یکی و در حالی پایین رفت که یک دستش را محکم به نرده ها گرفته بود و در دست دیگرش دسته ی چاقو را می فشرد.

در میان پله ها بوی گاز به مشامش خورد و هرچه به آشپزخانه نزدیک تر می شد، بوی گاز واضح تر بود. به آشپزخانه که رسید، انتظار داشت جسدی را جلوی در ببیند که چاقویی در گلوی او فرو رفته، ولی می دانست اگر واقعاً انتظارش به وقوع می پیوست، جسد خودش آنجا خواهد بود. ولی نه جسدی در کار بود، نه رد خونی و نه پیرمردی. فقط بوی گاز بود. نمی دانست نشتی گاز از کجاست. اما شیر اصلی گاز آشپزخانه را بست و همان طور که چاقو را در دست داشت، به سوی پذیرایی رفت. آن جا نیز نه پیرمردی بود، نه رد خونی و نه جسدی. اما نه کاملاً خالی از هر چیز عجیبی. تکه های گلدان شکسته که از روی کمد افتاده بود، روی زمین پخش بود و یک فنجان چای نیم خورده ی احتمالاً مسموم روی میز قرار داشت. با کمال تعجب دریافت که چقدر خانه ای که از پیرمرد توصیف کرده شبیه همین جاست. با این تفاوت که اینجا هنوز قدیمی و کهنه نبود. اما آیا تا سن هشتاد سالگی اش اینجا کهنه نمی شد؟

برای لحظاتی واقعاً حس کرد در خانه ی شوم آن پیرمرد است و فرزندان او در اطرافش می چرخند. از فکر فرزندان پیرمرد که فقط قدرت افکار پلید و خیالات

پیرمرد کودن بودند، ترس بر وجودش چنگ انداخت. تازه فهمید در همه ی توصیفات خانه، خانه ی خود را توصیف می کرده.

"دیگه نمی نویسم. نوشتن این داستان رو ادامه نمی دم."

به سرعت به طبقه ی بالا رفت. نوشته هایش را جمع کرد و به آشپزخانه بازگشت. کاغذها را در ظرفشویی ریخت و کبریت را برداشت. لحظه ای تردید کرد. "تو داری دیوونه می شی. دیگه واقعاً نمی تونی واقعیت رو از خیالات تشخیص بدی. هیچ چیز نبوده جز خیالات تو. مثل باز شدن پنجره و صدای تلفن." باید مطمئن می شد. دوباره از پله ها بالا رفت. پادری آنجا نبود؛ اما جای چاقو در دیوار به چشم می خورد.

"کار خودته، دیوانه. به یاد نداری کی چاقو را در دیوار فرو کردی. همان طور

که به یاد نداری گلدان کی شکسته و کی چای خوردی."

اما فکر اینکه پیرمرد و فرزندانش او را نگاه می کنند و منتظر تصمیم گیری او هستند، این احتمالات را از ذهنش خارج کرد. به آشپزخانه بازگشت و این بار بدون تردید کبریت را بالای نوشته ها آتش زد. اما قبل از اینکه آن را رها کند، قطره ای آب از شیر چکید و کبریت را خاموش کرد. کبریتی دیگر برداشت. این بار مثل اینکه کسی آن را فوت کند، شعله اش به سویی خم شد و خاموش شد. یک حس ناگهانی گفت این الهامات غیبی است. تو نباید نوشته هایت را بسوزانی و تلاشت را بر باد دهی. از این فکر لبخندی تمسخرآمیز بر گوشه ی لبش نقش بست و این لبخند با شنیدن صدایی پشت سرش، به سرعت خشکید. از جا پرید و به عقب نگاه کرد. ظرفی فلزی که یک طرف آن، احتمالاً در اثر برخورد با سر آن مأمور بیچاره، کاملاً فرو رفته بود، روی زمین افتاده بود. ظرف هنوز از حرکت نایستاده بود و در جا تق تق با صدای بلندی صدا می کرد.

ترس بر تمام وجودش چیره شد. درست بود. داستان نباید اینگونه تمام می شد. پیرمرد خانه اش را می خواست و می خواست همه گورشان را گم کنند و او را با فرزندانش تنها بگذارند. الهام غیبی در کار نبود و فقط پیرمرد بود که آن جا بود و از سرنوشتی که او داشت برایش می ساخت، بسیار عصبانی بود.

دوباره نوشته هایش را جمع کرد و به اتاقش برگشت. روبروی پنجره ایستاد و با کمی عصبانیت توأم با ترس به چشم های پیرمرد ساختمان آن سوی خیابان نگاه کرد که همچنان به او خیره بود. به نظر می رسید کمی از چین های صورتش کم شده. شاید اخم نکرده بود.

مشت هایش را گره کرد. نگاه پیرمرد حرصش را درمی آورد. از او نفرت داشت و اندیشید که این پیرمرد نه توصیفی از خودش است و نه پدرش. هر چقدر هم که میانه اش با پدرش خوب نباشد این پیرمرد شیطان صفت پدرش نیست. کلافه بود و در نهایت تصمیمش را گرفت. مشتش را در هوا تکان داد و با عصبانیت گفت: "خیلی خب، خیلی خب ... من خانه را به تو برمی گردانم پیرمرد خرفت!"



مأمور سوم از این اتفاق ناگهانی شوکه شده بود. سلاحش را پیشاپیش خود حرکت می داد و با احتیاط وارد آشپزخانه شد. او نیز جوان بود و معلوم بود به شدت ترسیده. نفس نفس می زد و با هر نفسش به جای هوا، گاز درزیه هایش حرکت می کرد. لوله ی پوسیده ی اجاق گاز از جا درآمده بود و گاز به سرعت در خانه نشت می کرد.

آشپزخانه خالی بود.

با احتیاط قدم به درون آشپزخانه گذاشت. باید کسی در آنجا می بود که همزمان دو پلیس را از پای درآورده بود. دو نفر دیگر نیز هر یک در یک سوی ورودی آشپزخانه کمین کرده و سلاحشان را آماده نگه داشته بودند. با توجه به اینکه می دانستند فقط یک نفر در خانه است، بهتر می دیدند همانجا با هم باشند.

به جز صدای قلم او، سکوت بر خانه حکمفرما بود و به جز حرکت دست او حرکتی نبود، جز حرکت آهسته ای در طبقه ی پایین. شیرگاز به آرامی باز شد.

صدای برخورد چند چیز با هم و سپس صدای ناله ای از زیرزمین هر سه را به آن سو جلب کرد. یکی که معلوم بود فرمانده ی بقیه است. گفت: "من میرم اونجا. خیلی سریع نیروی کمکی خبر کن. بگو معلوم نیست چند نفر اینجا هستند." و به سمت زیرزمین دوید.

به نظر نمی رسید برای راه پله های زیرزمین روشنایی در نظر گرفته شده باشد. اما نور زرد کم‌رنگی از زیرزمین به چشم می خورد. در حینی که در میان تاریک روشن پایین می رفت. چیزی دور پایش حلقه شد. در زیر نور زرد رنگ دست همکارش را دید. او با چشم های از حدقه درآمده از ترس. کمک می خواست. تبری تا دسته در کمرش فرو رفته بود. سعی کرد همکار زخمی اش را آرام کند: "آروم باش. نیروی کمکی می دسه. من نمی تونم حرکت بدم... چند نفر اون پایین اند؟"

مرد زخمی سعی کرد چیزی بگوید. اما در میان وحشت و خون. فقط صدای ناله ای ضعیف از گلپوش خارج شد و سرش را به علامت نفی به اطراف تکان داد. مرد دیگر بلند شد تا به زیرزمین برود. اما دست همکارش محکم تر دور پایش حلقه شد. "آروم باش مرد. من الان برمی گردم." و دست او را از دور پایش جدا ساخت. مرد زخمی فقط نا امید نالید و توانست جلوی او را بگیرد.

زیرزمین نمناک. منظره ی جالبی نداشت. پر بود از خرت و پرت. اما اولین چیزی که توجه او را جلب کرد. جسد همکارش بود که لبه ی یک بیل در

گردنش فرو رفته بود، معلوم بود مرد، در گوشه ی زیرزمین در زیر وسیله های قدیمی و پوسیده، می شد دست و پای یک نفر دیگر را نیز تشخیص داد، دست و پایی که متعلق به خبرنگار بود و می رفت تا کم کم فضای زیرزمین را از بوی تعفنی غیر قابل تحمل پر کند.

بی سیمش را بیرون آورد تا وضعیت را گزارش دهد، اما قبل از اینکه فرصت استفاده از آن را پیدا کند، ضربه ای که نهمید از کجا به او وارد شده، او را به گوشه ای پرتاب کرد، به زوی نیمکتی چوبی افتاد و سرش از آن آویزان شد و پیش از آنکه بتواند حرکتی کند، گردنش زیر چوب خم شد و صدای خرد شدن استخوان های گردنش در زیرزمین پیچید.

چشم های وحشت زده ی مرد تبر خورده، شاهد این صحنه بود، لحظاتی بعد، او نیز مرد، بود.



قلم را کنار گذاشت، زیاد پیش می آمد که نمی دانست چطور ادامه دهد، اما این بار گذشته از اینکه در ادامه ی داستان درمانده بود، فکرش را چیز دیگری مشغول کرده بود، حوادث خانه ی خودش و وجود فرزندان پیرمرد در اطرافش، حتماً می توانستند افکارش را بخوانند و در این صورت چاره ای نداشت جز اینکه به پایانی خوب برای پیرمرد بیندیشد، شصت سال دیگر زندگی در خانه ی کهنه و قدیمی.

- " شصت سال؟! این پیرمرد با خودش چی فکر کرده؟ هی! پسر مواظب افکارت باش، اونها اینجان ... افکارم؟! "

شاید ... شاید ... فکر تازه ای به ذهنش رسید، این فرزندان پیرمرد نبودند که در خانه می چرخیدند؛ بلکه افکار خود او، یا می شد گفت فرزندان خودش بودند.

زمانی که او روی داستان تمرکز می کرد، قدرت تمرکزش افکارش را تقویت بخشیده و به آنها نیروی جسمانی می داد و او به هرچه فکر می کرد، در خانه ی خودش رخ می داد.

همین افکارش بودند که در شروع داستان به جای جن و روح، ایده ی نیروی فکر و اندیشه ی انسان را به او دادند. نیروی ماوراء طبیعی که در حقیقت وجود داشت. افراد زیادی در دنیا هستند که بدون اینکه بدانند این نیرو را دارند و ناخودآگاه کارهایی از آن ها سر می زند و نمی دانند که عامل اصلی آن خودشانند. پیرمرد این نیرو را به فرزندان که هیچگاه نداشته، نسبت داده. پیرزن آن را به جنیان و خود او آن را به پیرمرد. اما شاید این قدرت اراده و فکر خودش بود.

به کاغذهای روبرویش نگاه کرد. می خواست آن را با قدرت فکر خود تکان دهد. اما نمی دانست این کار را چگونه انجام دهد. به این فکر کرد که کاغذ به هوا بلند شود؛ اراده کرد؛ دستور داد؛ حتی قلم را برداشت و آن را نوشت که " کاغذی به هوا بلند شد!"؛ اما اتفاق خاصی نیفتاد.

نظریه اش منتفی شد. او چنین قدرتی نداشت. نگاهش به سوی پنجره چرخید. پیرمرد روبروی پنجره بود. به نظر می رسید با تمسخر به او می نگرد.

یک پایان خوب!

به صورت جرعه ای از ذهنش گذشت. یک راه برای پایانی خوب وجود داشت. باید آن را به پیرمرد می سپرد. به عبارتی یک پایان ناقص. مأمورین همه کشته می شدند و از آن پس پیرمرد بود و فرزندان و خانه اش. و هیچ کس نمی توانست با او مبارزه کند.

« خانه ی پیرمرد به خانه ی وحشت تبدیل شده بود. زیرزمین مثل یک گور دسته جمعی عده ای را در خود جای داده بود و پیرمرد می گفت هنوز برای افراد فضول جا دارد.

مومیایی در خانه اش به آرامی خوابیده بود و می دانست دیگر نگرانی ندارد. فرزندان او همواره بودند و همواره از او و خانه مراقبت می کردند. تا هروقت او بخواهد. تا ۶۰ سال دیگر! »

پایان داستان را با خود مرور کرد. این بهترین حالت بود. باید به نوشتن ادامه می داد.

دو مأمور دیگر وقتی در کمال حیرت با آشپزخانه خالی مواجه شدند، نگاهشان متوجه طبقه ی بالا شد. پیرمرد به نرداف ها تکیه داده بود و از بالای پله ها آنها را تماشا می کرد. چین و چروک بیش از حد صورتش نشان می داد اخم کرده و شاید هم نشان از عصبانیت بود. دو اسلحه به سویش نشانه رفت و به دنبال آن فرمان اینکه بی حرکت باشد و تسلیم شود. اما پیرمرد اعتنایی نکرد و همانطور که آرام و بی صدا آمده بود. آهسته و بی صدا به سوی در اتاق خواب بازگشت.

" برگرد! وگرنه شلیک می کنم!" مرد موسفید اما با چهره ی جوان. که معلوم بود تجربه ی خوبی دارد. به سرعت از پله ها بالا رفت. اما قبل از اینکه شلیک کند. میچ دستش به عقب خم شد و استخوانش با صدای منجرکننده ای شکست. مرد فریاد زد و اسلحه از دستش رها شد. دستش مثل تکه گوشتی اضافه از میچش آویزان بود. مرد که واقعا نفهمیده بود چه به سرش آمده. از حیرت و درد فریاد می کشید.

مأمور تازه کار که هنوز در ورودی آشپزخانه ایستاده بود. شروع به شلیک به طرف پیرمرد کرد. از ترس داشت جان می داد. یکی از گلوله ها که بی حساب

شلیک می شد. کمانه کرد و به دنبال جرقه ی آن. صدای انفجاری از اجاق بلند شد.

※

صدای انفجار بلند شد. لرزش شدیدی در بدنش به وجود آمد. اما از جایش بلند نشد و به نوشتن ادامه داد. حواسش کاملاً جای دیگر بود.

※

اجاق منفجر شد و شعله های آتش او را پرتاب کرد. مأمور بچاره را آتش دربر گرفته بود. او که فریاد می زد و می دوید. دیگر جاهای خانه را نیز به آتش می کشید.

دیگری با ترس و حیرت فقط سعی می کرد خود را از پله ها بالا بکشد. هر ضربه ی کوچکی به دستش فریادش را بلند می کرد. دقیقه ای به طول نینجامید که اطراف خانه شلوغ شد. مردم جمع شدند. اما وقتی پلیس و مأمورین آتش نشانی رسیدند. آتش به طبقه ی بالا رسیده بود.

مرد موسفید. آخرین بازمانده ی هفت مأمور با میچ آویزان خود را به بالای پله ها رسانید. دستگیره ی انبار را چرخاند. اما در قفل بود. به سراغ در بعدی رفت و آن را باز کرد. پیرمرد وحشی و عصبانی به او حمله کرد او را بر زمین زد. او دیگر فقط یک پیرمرد عصبانی بود. بدون اینکه توانی در بدن داشته باشد. اما مرد موسفید نیز با آن میچ شکسته چندان قوی تر از او نمی نمود. پیرمرد میچ دست او را گرفت و بر زمین زد. درد بند بند وجود مرد را دربر گرفت و فریاد او در تمام خانه پیچید. اشک از چشم هایش جاری شد. نزدیک بود از حال برود. اما بوی دود اجازة نمی داد.

بوی دود مشامش را می آزد. اما خود نیز متوجه نبود. نمی توانست از جایش
برخیزد و دستش بی وقفه حرکت می کرد و قلم می چرخید.

مرد در حالت نیمه هوشیار بود و تمام بدنش می لرزید. آنقدر که نمی توانست
اعضای بدن خود را کنترل کند. درد دستش تا اندازه ای بود که ضربات پیرمرد
را حس نمی کرد. تمام نیرویش را جمع کرد و با لگد به شکم پیرمرد کوبید.
پیرمرد دیوانه و عصبی بود. از زوی زمین برخاست و به این سو و آن سو دوید.
می دوید و فرزندانش را صدا می کرد. "کجا بید؟ کجا بید؟ آتش! باید منو نجات
بدید. خانه را نجات بدید." تمرکز نداشت. توان فکر کردن از او گرفته شده بود.
ترس. فرزندانش را نیز از او گرفته بود.

مرد موسفید به هر سختی بود از جا برخاست. نگاه پیرمرد دوباره به سوی او
چرخید. آن قد بلند و خمیده با آن حرکات چندانش آور و صورت زشت. در نگاه
اول انسان را به یاد مادمولکی پیر می انداخت تا یک انسان. مادمولک پیر و عصبی
دوباره به او حمله کرد. مرد خود را عقب کشید و دست های پیرمرد فقط به هوا
چنگ زدند. تعادلش را از دست داد و پایش روی پادری لغزید و از پله ها به
پایین سقوط کرد و در میان شعله های آتش گم شد.

صداهای گوشخراش پیرمرد هنوز در گوش مرد می پیچید. نمی دانست صداها
واقعی اند یا گوش خودش زنگ می خورد. متوجه آتش شد که داشت پله ها را
ویران می کرد. خانه سست بود و هر لحظه امکان داشت فرو بریزد. به سرعت به
سوی پنجره ی اتاق خواب رفت. پنجره کوچک بود. اما به اندازه ای بود که او به
آسانی بتواند از آن عبور کند.

مأمورین پلیس و آتش نشانی پایین پنجره بودند. او که تا چند لحظه پیش خود را آماده ی مرگی دردناک کرده بود. حال می توانست رنگ امید را ببیند.

بوی دود و گرمای بیش از حد، او را آزرده و از آن افکار بیرون آورد. به سرعت از جا برخاست. می توانست درخشش نور آتش و زبانه کشیدنش را از زیر در ببیند.

"وای خدای من!"

پیرمرد او را با خود به کام آتش می برد. خود را به پنجره رساند. خبری از پلیس ها و مأمورین آتش نشانی نبود.

"یعنی یکی پیدا نشده به آتش نشانی خبر بده؟" زیر لب با خود غرولند می کرد. همسایه های لعنتی! از آن ها متنفر بود. حتماً ترجیح می دادند او بمیرد. به اطرافش نگاه کرد. و دوباره به سوی پنجره بازگشت. دانست که آتش همه ی راه پله را دربرگرفته. اما خوشبختانه خانه ی او چوبی و قدیمی نبود که به سادگی فرو ریزد. برای اولین بار از اینکه تلفن را در اتاق دیگر گذاشته، احساس پشیمانی کرد. پنجره را باز کرد. ظاهراً تنها راه، فریاد زدن و کمک خواستن بود. اما هنوز دهان باز نکرده بود که صدای آژیر به گوشش خورد. حتماً برای کمک به او آمده بودند. با یک انفجار دیگر در از جا کنده شد و به درون اتاق پرتاب شد. شعله های آتش به درون اتاق زبانه کشید و خیلی زود آن جا را فراگرفت. خشم پیرمرد را حس می کرد که به آتش جان می داد و آن را به سوی او می کشاند. فرش اتاق، میز، صندلی، کتاب ها و نوشته هایش در آتش سوختند. دلش می خواست خود را به آتش بزند و کتاب هایش را نجات دهد. اما می دانست این خواسته ی پیرمرد است. او نمی خواست بمیرد و دوباره پیرمرد را ببیند.

دوباره؟! به نظرش درست می رسید. او پیرمرد را می دید.

"تو فرزندان مرا کشتی." صدای پیرمرد در گوشش می پیچید.

آتش به سرعت پیشروی می کرد. خودرو ها تازه به پایین خانه رسیده بودند. اما تا آن ها بخواستند کاری کنند، مطمئناً او در آتش سوخته بود. از پنجره بیرون آمد و لبه ی آن ایستاد.

زیر لب غرولند می کرد. "این کار احمقانه ست. اگر بیرم قطعاً پام می شکنه." آتش! پیرمرد! به اتاق نگاه کرد. پیرمرد آنجا بود. او که شعله های آتش او را دربرگرفته بود، با پوستی سوخته و ظاهری منزجر کننده و ترسناک به سویش می آمد. دست هایش به طرف او بودند و یک پایش را پشت سرش روی زمین می کشید.

فریادی از ترس کشید و اندیشید پریدن نه تنها احمقانه نیست، عاقلانه ترین کار نیز هست؛ بی اختیار از پنجره بیرون پرید. ابتدا به سایبان طبقه ی پایین برخورد کرد و دوباره سقوط کرد. ساختمان فقط دو طبقه بود او خیلی زود مسافت پنجره تا زمین را طی کرد؛ در حقیقت سقوط کرد؛ و برخلاف انتظارش زنده به پایین رسید. هرچند ارتفاع کشنده نبود اما ترس از ارتفاع او که از بچگی به همراهش بود، باعث شد این خیال را به ذهنش آورد.

اول فکر کرد اگر از جا برخیزد، مچ دستش آویزان خواهد بود؛ یا پایش مثل پای پیرمرد به عقب برگشته یا شاید هم گردنش شکسته. اما وقتی دست پرستاری پس از معاینه ای سریع او را از روی زمین بلند کرد و از صحنه دور کرد تازه فهمید کاملاً سالم است و فقط بدنش ضربه ی سختی خورده است. دو پرستار او را به سمت آمبولانس هدایت کردند و چند مأمور پلیس شروع کردند به سوال پیچ کردن او. نگاه او تا آن لحظه به پنجره ی طبقه ی بالا بود که شعله های آتش از آن زبانه می کشید و انتظار می رفت هر لحظه پیرمرد از آن بیرون بیورد.

" آقا، آقا، حالتون خوبه؟"

نگاهش به سمت صدا برگشت و روی او ثابت ماند.

" پرسیدم کسی توی خونه هست؟ ... شنیدید چی گفتم؟ حالتون خوبه؟"

صدا متعلق بود به مردی با موی سفید و چهره ای جوان. اما ... مچ دستش سالم بود.

"با شما هستم. کس دیگه ای توی خونه هست؟"

مرد نویسنده فقط متعجب و شوکه بود. سر تکان داد: "نمی دونم ... نه ... نه ... نه ..."

"چی؟ ممکنه کسی توی خونه باشه؟"

لحظه ای مکث کرد: "نه کسی نیست. من تنها زندگی می کنم."

در میان آن شلوغی و همهمه او صدایی نمی شنید جز صدای پیرمرد را که هنوز فریاد می زد. سرش به عقب برگشت و متوجه ساختمان روبرویی شد. برخلاف آنچه تاکنون می پنداشت، خانه چندان کهنه نبود و روی در آن زده بودند: "فروشی".

به یاد آورد که مدت ها پیش این تابلو را دیده بود. مدت ها بود کسی در این خانه زندگی نمی کرد. بی اختیار لبخندی بر گوشه ی لب هایش نقش بست و دستش را که تا آن لحظه محکم بر سینه می فشرد، آزاد کرد و به کاغذهایی که زیر فشار دست او مچاله شده بودند، نگاه کرد. می خواست داستان را همان جا تمام کند و ادامه ندهد.

این سرمایه ای بزرگ بود. هرچند او نویسنده ای فقیر نبود اما از دست دادن خانه اش ضرر کمی محسوب نمی شد.

رو به پنجره ی طبقه ی بالای ساختمان روبرویی که اکنون کسی پشت شیشه ی آن دیده نمی شد، کرد و گفت: "متأسفم پیرمرد. برای تو پایانی جز این نمی شد انتظار داشت. قصد نداشتم تا آخر عمرم تو رو کنارم داشته باشم."

پایان

معجزه ی نجات

در بحبوحه ی جنگ و تخریب شهرها و روستاهای جنوبی کشور، تصمیم بر این شد که تعدادی بیمارستان صحرایی برای کمک به مجروحان احداث شود. در این میان از همه ی کسانی که اندک اطلاعات پزشکی و پرستاری داشتند، کمک گرفته می شد و من که یک دانشجوی پرستاری سال سه بودم، به همراه یکی از این گروه ها اعزام شدم. در میان آن گروه که تعدادشان به سختی به بیست نفر می رسید، فقط دو نفرمان زن بودیم و بنابراین پرستاری و مراقبت از زن جوانی که از میان آوار یک روستا بیرون کشیدم بر عهده ی خودم افتاد.

بمباران چندین روستا را تخریب کرده بود و از آنجا که تعداد نیروهای کمکی بسیار کم بود، پرستاران برای بیرون کشیدن زخمی ها از زیر آوار و اعزام آن ها به بیمارستان های صحرایی اقدام می کردند.

در روز دوم برپایی چادرها خبر تخریب یکی از روستاها به ما رسید. گروهی پنج نفری به سرعت به آن جا رفتیم. روستا حداکثر از ده خانه تشکیل شده بود، که البته جز تلی خاک و اسباب سوخته از آن چیزی به جای نمانده بود. برای پیدا کردن افراد زیر آوار فقط می توانستیم به دنبال صدای ناله یا حرکتی کوچک باشیم و یا این که با دست خود آوار را کنار بزنیم. بدون دستگاه زنده یاب و بدون سگ های تربیت شده و فقط با معدود افراد زنده مانده ی آن جا.

در این میان به طرف خانه ای رفتم که در چوبی نیم سوخته اش هنوز برجای بود. صدای ناله ای نمی آمد و کسی سراغی از آنجا نمی گرفت. اما توانستم دستی را که از آوار بیرون زده بود، تشخیص دهم. به سرعت و البته با احتیاط که باعث مرگ کسی نشوم، به سویش رفتم و به سختی تکه های خشت دیوار و اسباب سوخته را از رویش کنار زد و توانستم چهره ی زنی را تشخیص دهم. اولین کاری که باید انجام می دادم تشخیص زنده بودنش بود. نبضش را گرفتم. زنده بود، اما به سختی نفس می کشید. خواستم کسی را برای کمک صدا کنم. اما تعداد کم و زخمی ها زیاد بودند. بنابراین خودم اقدام به کنار زدن آوار از روی او کردم. به محض

اینکه راه قفسه ی سینه اش باز شد، نفسی عمیق و ناگهانی کشید و میزان زیادی هوا به همراه گرد و خاک به ریه هایش وارد شد و با ناله ای به هوش آمد. به کمک یکی از نیروهای کمکی او را بیرون کشیدیم و به یکی از تخته چوب هایی که به عنوان برانکارد برای حمل مجروحین ساخته بودیم، بستیم. او رفت و من یک طرف تخت را بلند کردم و آن را کشان کشان بردم. زن نیمه بیهوش، در میان راه، اندکی حواسش سرجا آمد و شروع کرد به نالیدن. اولین تشخیص این بود که استخوانش شکسته و در اثر تکان های تخت و زمین ناهموار، درد زیادی می کشد. سعی کردم به ناله هایش توجه نکنم و فقط با حرف زدن او را آرام کنم. اما او بیش از حد ناله می کرد و بی تاب شده بود و کار مرا که به تنهایی تخته ی چوبی را در میان درخت های نخل و ناهمواری های راه می کشیدم و وزنش را تحمل می کردم، دشوارتر می کرد.

با صدای بلندتری از او خواستم آرام شود. گفتم الان به جایی می رسیم و از او پرستاری خواهیم کرد. اما او خیلی بی قراری می کرد.

چند بار در مسیر به خاطر حرکاتش ، به زمین خوردم. از دستش عصبانی شده بودم. اما او تقصیری نداشت و من هم چاره ای نداشتم. پس از بیست دقیقه پیاده روی طاقت فرسا، او را به چادرهای صحرایی رساندم. به کمک یکی از پرستارها، زن جوان را که اکنون بی رمق شده و فقط گریه و ناله می کرد، روی یکی از تخت ها خواباندیم و از آنجا که پزشک به شدت سرش شلوغ بود، خودم مشغول به معاینه ی او شدم. البته معاینه که نه، فقط بررسی جراحات ها و آسیب هایش.

استخوان دست و پاهایش سالم بود، اما زخم زیادی بر بدنش بود. متوجه چهره ی بی رمقش شدم. درمیان کبودی ها و زخم های چهره ی رنگ پریده اش می شد زیبایی گذشته اش را تشخیص داد. لب های خشک و بی رنگ او از هم باز شده بودند و صدای نفس هایی که خس و خس زیادی با آن همراه بود، به گوش می رسید. سرم را به دهانش نزدیک کردم. معلوم بود می خواهد چیزی بگوید. اما به جز صدای خس خس نفس ها و صداهایی نامفهوم چیز دیگری به گوشم نخورد. یعنی تشخیص ندادم چه می خواهد بگوید. ناله ای از سر عجز کرد و رو برگرداند.

قیچی را برداشتم و لباس هایش را چیدم تا قفسه ی سینه اش آزاد شود و بتواند راحت تر نفس بکشد. اما به یکباره حالت بدی به من دست داد. از آن هیکل لاغر و نحیف و پوست به استخوان چسبیده، به راحتی می شد آرایش اسکلت بدنش را مشاهده کرد که به گونه ای مشتمل کننده به هم ریخته بود. می شد چند دنده ی شکسته را تشخیص داد و از آن بدتر، استخوان جناغ سینه اش بود که به صورت بدی جابجا شده و شکسته بود.

پیش از آنکه از وضعیت حاضر خبر داشته باشم، تصمیم داشتم دو طرف گردنش، محل حنجره ها را کمی ماساژ دهم تا به او کمک کنم حرف بزند. اما وقتی برای یک لحظه از ذهنم گذشت که او را ماساژ می دهم و استخوان های شکسته و ازجا دررفته، در زیر دستم بلغزند و جابجا شوند، تنم به لرزه افتاد. تنها کاری که می توانستم برای او انجام دهم، تزریق مقداری مسکن بود. پس از تزریق مسکن موقتاً او را تنها گذاشتم. من باید به زخمی های دیگر هم رسیدگی می کردم و بررسی وضعیت اعضای درونی بر عهده ی پزشک بود. البته اگر فرصت می کرد به سراغش بیاید.

تا چندین ساعت حتی یک لحظه برجا ننشستم و پیوسته در رفت و آمد بودم. کسی برای مدیریت آن جا نبود و هرکس سرگردان فقط به این سو و آن سو می رفت و پرستاران از یک بیمار به بیماری دیگر. مدتی زمان لازم بود تا آنجا سر و سامان یابد.

نزدیکی های بعد از ظهر دوباره به سراغ آن زن برگشتم. هنوز در اثر مسکن نیمه بیهوش بود و فقط هرازگاهی ناله می کرد. به سختی نفس می کشید و از خس خس سینه اش معلوم بود وضعیت مناسبی ندارد. با خود فکر کردم زیاد دوام نخواهد آورد و با این احساس حس تأثر شدیدی به من دست داد.

با وجودی که کشته های زیادی را دیده بودم و مردمی با بدن سوخته که امید به زنده ماندنشان نبود و کسانی که به بدترین وضع زیر آوار مرده بودند؛ در هر صورت برای آن زن احساس ناراحتی کردم. دستش را میان دست هایم گرفتم و در همان حال کنار تخت نشستم و از حال رفتم.

خستگی زیاد، باعث شد در همان حال روی زمین بیهوش شوم و ساعتی بعد با صدای ناله های زن که اکنون به هوش آمده بود، بیدار شدم. کسی به سراغم نیامده بود و هیچ کس متوجه ناله های زن نبود. از جا برخاستم و بعد از آن زن، که معلوم بود باز می خواهد چیزی بگوید، وضعیت بیمارستان صحرایی توجه ام را جلب کرد. آن جا بیش از حد خلوت بود و تعداد پرستارها به یک چهارم یک ساعت پیش هم نمی رسید. معلوم بود دوباره برای کمک رسانی رفته اند.

شب سختی در پیش بود.

زن جوان دوباره دهان باز کرد. اما هرچه به خود فشار آورد جز صداهایی نامفهوم صدایی از گلویش خارج نشد. فشار درد استخوان شکسته، باعث شد عرق سردی به پیشانی و گونه هایش بنشیند. از فکر این که وقتی دهان باز می کند، جناق سینه اش جایجا می شود، مو بر تنم سیخ شد. سعی کردم آرامش کنم: "روم باش. آرام باش. الآن پزشک میاد و به زودی حالت خوب می شه. خیلی زود آمبولانس ها می رسند و تو به یک بیمارستان واقعی اعزام می شی."

اگر جای آن زن بودم، یک سیلی محکم به پرستار احمقی که بالای سرم ایستاده و با وجود استخوان های شکسته و درد زیاد به من می گوید آرام باش، می زدم. اما او فقط با عجز نگاهم کرد. دوباره شروع به گریه و بی تابی کرد. ساعتی بعد پزشک به بالای سرش رسید و او را معاینه کرد و گفت باید سریعاً به بیمارستان شهر منتقل و جراحی شود. هیچ خودروی برای انتقال او نبود و حداکثر امکانات ما برای جراحی های کوچک بود و رسیدگی به شکستگی ها و سوختگی ها و زخم ها، آن هم به طور موقت؛ اما او جراحی سختی در پیش داشت و احتمالاً بی نتیجه.

بی قراری زن ادامه داشت. نمی توانست حرف بزند و این بیش از دردش او را می آزد. حتی یک بار سعی کرد از جا بلند شود؛ اما درد شدید، جیغش را درآورد و از حال رفت.

هر بار که به سراغش می آمدم، حالش بدتر بود. جز تزریق چند دارو و مسکن برای آرام کردنش کاری از دستم بر نمی آمد و هر بار سعی کردم ببینم چه می

خواهد بگوید، صدای مفهومی از حنجره ی آسیب دیده اش خارج نمی شد. اما می شد حدس زد که به دنبال کسی است یا کسی را زیر آوار دارد.

وضعیت او به همین منوال ادامه یافت. نمی توانستم تنه‌ایش بگذارم. با چنان حالت عجز و خواهش مرا می نگرید که نمی توانستم رهاش کنم. دست هایش را به سویم دراز می کرد و قطرات اشک از اطراف صورتش روان می گشتند. به او گفتم:

- دنبال کسی می گردی؟ نگران نباش همه رو از زیر آوار کشیدند بیرون ... چی؟ ... دارم می گم همه بیروند. وقتی حالت بهتر شد می تونی ببینی کسی که دنبالش کجاست. بچه ته؟

پلک هایش را روی هم گذارد. دلم ریخت. بچه ای را زنده بیرون نیاورده بودند. ولی بهتر بود الان این را نداند. نزدیک غروب تنه‌ایش گذاشتم. سعی کردم به حالت التماس گونه اش توجهی نکنم. مجروحان بسیاری بودند که به کمک من نیاز داشتند. مخصوصاً این که همان موقع پرستاران و نیروهای کمکی با چندین زخمی دیگر بازگشتند. تا به حال اوضاع را به آن بدی ندیده بودم.

نیمه های شب در حالی که بسیار خسته بودم و واقعاً توان ایستادن نداشتم به سراغ آن زن آمدم. نیمه هوشیار بود و عرق زیادی بر پیشانی اش نشسته بود. نبضش را گرفتم. به کندی کار می کرد و نفس هایش هم به شماره افتاده بود. نمی شد حدس زد هر دم و بازدم نفس هایش تا چه اندازه بر او دشوار می گذرد؛ اما به سادگی می شد حدس زد که چیزی به پایان عمرش نمانده. آرزو کردم در همان حال جان دهد نه در حالی که به هوش است و درد بسیار می کشد. هرچند معلوم نبود که در حال بیهوشی چه بر او می گذرد.

دوباره دست سرد و خیس از عرق او را در دست گرفتم. انگشتانش تکانی خورد و پلکش لرزید. از میان لب هایش فقط صدای نفسی به گوش رسید که اندکی از دیگر نفس هایش بلند تر بود. به سختی مقاومت می کرد. می خواستم هنگام مرگش

در کنارش باشم و دستش را بگیرم تا اندکی آرام تر شود. اما دقایقی نگذشته بود که از شدت خستگی به خواب رفتم و درحقیقت از حال رفتم.

نمی دانم چند ساعت گذشته بود. اما هنوز هوا کاملاً تاریک بود که از غیز غیز صدای تخت کنارم بیدار شدم. در ابتدا هنوز حواسم سر جایش نبود که تشخیص دهم چه می بینم. اما دقیق تر که شدم در کمال تعجب زن جوان را دیدم که پشت به من روی تخت نشسته و دست هایش را در اطرافش روی تخت گذاشته بود. با کمی سختی و با فشار به تخت از جایش بلند شد و پای کشان به راه افتاد. در ابتدا کمی تلو تلو خورد تا تعادلش را حفظ کند. از میان مجروحان و بیماران که جای جای چادر صحرایی جا داده شده بودند و هر از گاهی صدای یکی بلند می شد، عبور کرد و بیرون رفت.

من فقط با چشم های متعجب او را می نگریدم. به یکباره به خود آمدم و به دنبالش به راه افتادم. سکوت مرگباری بر همه جا حاکم بود و این بر دلم ترس و دلهره می انداخت. خواستم کسی را خبر کنم. اما چه کسی را از خواب بیدار می کردم؟ آن هم بعد از آن همه خستگی!

به آرامی به دنبال آن زن به راه افتادم. قصد نداشتم او را به تختش بازگردانم. بلکه می خواستم ببینم به کجا می رود. البته تشخیص این موضوع اصلاً سخت نبود. او مسیر چادرهای صحرایی را طی کرد و پا به درون نخلستان گذاشت. همان مسیری را طی می کرد که من وقتی او را می آوردم، طی کردم.

راه رفتن برایش دشوار بود و پاهایش را به سختی به دنبال خود می کشید. موهایش پریشان و دست هایش مثل اینکه عضو بدن او نباشند، از دو طرفش آویزان بودند. چند بار تعادلش را از دست داد و نزدیک بود به زمین بخورد، اما ایستاد.

تکه چوبی زیر پایم صدا کرد. برجا خشکم زد.

او نیز ایستاد. به آرامی به طرفم برگشت. به سرعت خود را پشت نخل پنهان کردم. نگاهش و چهره اش چنان سرد بود که از نگاه او تا عمق استخوان هایم یخ کرد. فقط ایستادم و نفسم را در سینه حبس کردم. عرق سردی بر چهره ام نشسته بود. عرقی که فقط از ترس نبود بلکه رطوبت و گرمای بیش از حد هوا به آن دامن

می زد. با تمام وجود دلم می خواست بازگردم. اما نمی دانم چه چیز مرا به دنبال او می کشاند. با وجودی که قلبم داشت از سینه کنده می شد. حتی نمی دانستم چه چیز مرا تا این حد به وحشت انداخته.

دوباره روبرگرداند و به راهش ادامه داد.

نفس عمیقی کشیدم و به دنبالش رفتم. با هر نفس رطوبت زیادی وارد ریه هایم می شد. گرما و رطوبت آزاردهنده بود، حتی بیش از صبح.

زن همچنان می رفت. هدفش معلوم بود. به سوی روستای مخروبه می رفت و مستقیماً به سمت خانه اش رفت؛ همان محلی که صبح او را از زیر آوار بیرون کشیدم. لحظه ای از ذهنم گذشت چطور به او بگویم کسی را از این خانه زنده بیرون نیاورده اند؟

ایستادم و او را تماشا کردم. حسی داشتم مثل اینکه من آنجا نیستم و فقط دارم فیلمی ترسناک را می بینم؛ فیلمی نمی دیدم، بلکه خود در آن نقش بازی می کردم و ده ها نفر ما را می دیدند. همه ی ده ها نفر نفس در سینه حبس کرده بودند که مبادا از صدای نفسشان زن برگردد و کاراکتر اصلی فیلم را ببیند.

کاراکتر اصلی من بودم یا او؟

در هر صورت الآن چشم ها همه به او بود، حتی چشم من.

با اولین سنگی که جابجا کرد به خود آمدم و خود را در دل شب تنها یافتم. او روی سنگ ها به زمین خورد و خود را کشان کشان به سویی کشاند و مشغول کنار زدن آوار شد. داشتم خود را آماده می کردم که او گریه کند و من دلداری اش بدهم و بگویم کودکی را زنده نیافته ایم.

اما دقیقه ای بیش نگذشته بود که مکث کرد. در صندوقی چوبی را که دور تا دور خود صندوق و درب آن فلزی طلایی و رنگ و رو رفته چوب های ضخیم را به هم محکم می کرد، باز کرد و چیزی از آن بیرون کشید.

به آهستگی جلو رفتم. درست پشت سرش ایستاده بودم. می توانستم دست های کودکی را تشخیص دهم که از دو سویش آویزان بود. احتمالاً موقع بمباران کودک را در صندوقچه گذاشته بود.

زن جوان هنوز فرزندش را در آغوش گرفته بود و دست های کودک از دو سوی بی حرکت آویزان بودند. معلوم نبود بعد از یک روز ماندن در آن صندوق، زیر آوار، زنده باشد. به نظر می رسید خفه شده باشد.

همیشه در این موقع بدشانسی به سراغ آدم می آید. مثل همان لحظه؛ من که در سکوت نگاهش می کردم و حتی حس می کردم دقایقی است نفس نمی کشم، با صدای بلند سکسکه کردم. عطسه یا سرفه ی ناگهانی را می توان کنترل کرد و فرو خورد، اما سکسکه را نه. صدای سکسکه ام در سکوت شب از صدای پرواز و آواز ناگهانی یک جغد، بدتر مرا از جا پراند.

این صدای که بود؟ شاید می توانستم تصور کنم فیلمی است و این فقط یکی از بینندگان بود. اما نه؛ کسی نبود جز من و آن زن در یک نخلستان تاریک و مخروبه ای از یک روستا.

من و آن زن.

لب هایم را به هم فشردم و نفسم را حبس کردم. اما وقتی آن زن به آرامی به سویم برگشت، دوباره سکسکه کردم.

چهره اش بی اندازه رنگ پریده بود، به گونه ای که در آن تاریکی زیر نور ماه نیمه مثل یک شیخ می مانست. کبودی های روی صورتش به رنگی خاص درآمده بودند. نگاهش هیچ برقی نداشت و به هیچ وجه نمی شد از نگاهش، فکرش را خواند. مخصوصاً اینکه موهای آشفته اش نیمی از چهره اش را پوشانده بود.

کاملاً به طرف من چرخید و پای کشان با نوزاد در بغل به سویم آمد. با نزدیک شدنش فاصله ی بین سکسکه هایم کم تر و صدایش بلندتر می شد. با هر سکسکه سرم به طرز مسخره ای تکان می خورد. بر جایم خشکم زده بود. دلم می خواست جیغ بکشم و پا به فرار بگذارم؛ اما فقط ایستاده بودم و لب هایم را به هم می فشردم. به من نزدیک شد و دست هایم را به سویم دراز کرد. مکشی کردم و سپس دستم را پیش بردم و کودک را از او گرفتم. هنوز در جا خشکم زده بود و او نیز با نگاه بی رنگ و چهره ی پریده رنگ و کبودش مرا می نگریست. دستم را گرفت. سرمای بیش از حد انگشتانش ریشه ای در تنم انداخت و مرا به خود آورد.

چند قدم به عقب برداشتم و از او دور شدم و فقط این حس پرستاری ام بود که آن لحظه مرا به دویدن واداشت. به خود آمده بودم و فهمیدم بچه نیمه جان است. به هر طریق معجزه آسایی بود، بچه زنده بود. اما برای زنده ماندن نیاز به کمک فوری داشت. پیش از آنکه برگردم و بدوم، دهان زن مثل موقعی که روی تخت افتاده بود و سعی می کرد چیزی بگوید باز شد. نفهمیدم واقعاً صدایی شنیدم یا نه. نفهمیدم او چگونه گفت یا من چگونه فهمیدم؛ اما وقتی برگشتم و می دویدم می دانستم نام نوزاد، علی است.

بچه را محکم در آغوش گرفته و می دویدم و فقط می دویدم. از ترس، ترس از تاریکی، ترس از جان بچه، ترس از تنهایی در آن مکان مخروبه و مرده و ترس از ... آن زن. ترسی که دلیلش را می دانستم اما باورش برایم مشکل بود. نزدیک یکی از چادرها که ندانستم کی به آن جا رسیدم از حال رفتم.

کودک نجات یافته بود. من گفتم نامش علی است و فردای آن روز، به همراه عده ای دیگر به شهر فرستاده شد. خداخدا می کردم کسی از من توضیحی نخواهد. چون حرفی قابل باور برای گفتن نداشتم. بر سر زبان ها افتاده بود که مادر علی با آخرین توانش خود را به خرابه ها رساند و کودکش را نجات داد و خود همان جا جان داد. جسدش را همانجا یافته بودند. اما من می دانستم اینگونه نبود. او هرگز توانی در بدن نداشت تا بتواند خود را به آن جا برساند. درد استخوان های شکسته هرگز به او اجازه ی راه رفتن نمی دادند. من شب پیش بالای سرش بودم و خوب می دانستم او دارد نفس های آخرش را می کشد.

او همان موقع که کودکش را در آغوش گرفته بود، مرده بود. همان لحظاتی که پای کشان در نخلستان راه می رفت، مرده بود. او همان لحظه که مرد، از روی تخت برخاست و به دنبال فرزندش رفت. او تا زمانی که زنده بود، هرگز توانی برای برخاستن نداشت.

نه فقط زمانی که در خرابه ها، دست های سردش را حس کردم، بلکه همان وقت که در نخلستان برای لحظه ای نگاهش به سویم برگشت، دانستم مرده. او تنها یک مرده ی متحرک بود که نجات فرزندش او را به حرکت واداشت. با خود اندیشیدم اگر من به دنبالش نرفته بودم، او تمام مسیر را به سوی چادرها باز می گشت؟ و آن وقت مرا بیدار می کرد و بی شک من از دیدن جسدی که بالای سرم ایستاده، سخته می کردم.

اما نه؛ این طور نبود. رفتن بی اراده ی من به دنبال او نیز بخشی از معجزه ی نجات علی بود. همان طور که برگشتم و دویدم بخشی از آن بود. بخشی از معجزه ی نجات کودکی که هیچ گاه ندانستم به کجا رفت و چگونه زیست و به کجا رسید.

پایان

جنون

جنون بارها توانسته داستان هایی بسازد. داستان هایی بسیار عجیب، باورنکردنی یا اغلب ترسناک، و گاه با پایانی غم انگیز. جنون خود غم را به همراه دارد و غم، گاهی جنون را سبب می شود. غمی که خودخواهی انسان آن را به جنون تبدیل می کند. زمانی که نمی خواهیم غم را حس کنیم؛ وقتی نمی توانیم به خود اجازه دهیم، زندگیمان با غم مسیر عوض کند، وقتی این غم راه جنون را در پیش می گیرد. و این جنون بر دل و جان و ذهن انسان ریشه می افکند و اولین کاری که با انسان می کند این است که مانع می شود او به درون خود برود. مانع از این می شود که فرد مشکل جنون آفرین را که زادگاه جنون است، در خود حل کند و نمی گذارد به ذهن خود رجوع کند.

و انسان با وجودی که می داند خود را به ندانستن می زند. تنها با یک چیز؛ با فکر نکردن؛ فکر نکردنی که نه در اراده ی او، بلکه در اراده ی جنونش است. و اینگونه جنون خود را نمایش می دهد.

جمعیت شلوغ را شکافت و وارد مغازه ی بعدی شد. سه چهار ساعت بود که در بازار گشت می زد و هنوز چیز قابل توجهی نخریده بود. آن روز اولین سالگرد تولد همسرش بعد از شروع زندگی مستقلشان بود و می خواست برایش سنگ تمام بگذارد. سال گذشته که هنوز نامزد بودند، بد نبود. به مناسبت تولد امیر، شام را بیرون خورده بودند و او یک ساعت مچی به امیر هدیه داده بود. اما امسال وضعیت فرق می کرد. خانه شان هرچند اجاره ای، اما مستقل بود و او می توانست آزادانه برای تولد همسرش تصمیم بگیرد و برای او جشنی دو نفره برگزار کند. تا نزدیکی های ظهر در خیابان به خرید مشغول بود و در نهایت ساعت ۱۲ به خانه برگشت. ولی باید ساعت پنج برای تحویل گرفتن کیک می رفت.

با دست هایی پر به خانه آمده بود. از حیاط کوچک بی گل و درخت که در حقیقت پارکینگی بود برای ماشین نداشته شان، عبور کرد و از پله های ساختمان

بالا رفت، چهار پله تا در ساختمان. خانه در جمع از یک اتاق، هال و آشپزخانه ای کوچک و راهرویی که به حمام و دستشویی منتهی می شد، تشکیل شده بود. جمع و جور و مناسب برای آن ها.

امیر برای ناهار نمی آمد. امیر که به تدریس خصوصی زبان انگلیسی مشغول بود، آن روز شاگردهای بیش تری برای تدریس داشت و تا تاریکی هوا پیدایش نمی شد. بنابراین او فرصت کافی برای همه چیز داشت. خانه را مرتب کرد. میوه ها را شست، غذا را آماده کرد و ظرف هایی که در این حین استفاده کرده بود را شست. و مثل همیشه گویی می خواهد برای صد نفر غذا درست کند، کوهی از ظرف کثیف روی دستش بود. پس از آن میز درون هال را تزیین کرد. هدیه اش را کادو پیچ کرد و پس از آنکه خیالش از همه جهت آسوده شد، برای گرفتن سفارشش رفت. کیک کوچکی سفارش داده بود که روی آن با لایه ای از کاکائو پوشانده شده بود و اطراف آن با خامه های رنگی تزیین شده بود. وسط کیک هم با دانه های خرد شده ی بادام و گردو نام امیر نوشته شده بود. با خوشحالی کیک را گرفت، اما وقتی نام همسرش را روی کیک دید، لحظه ای تردید کرد. از فروشنده پرسید:

- این را با چی نوشتید؟

مرد پاسخ داد:

- با دانه های بادام و گردو.

او دوباره پرسید:

- از بادام زمینی استفاده نکردید؟

- نه خانوم.

- مطمئن باشم؟

فروشنده با لحنی مثل اینکه چه اهمیتی می تواند داشته باشد، گفت:

- آره، مطمئن باشید.

البته برای او اهمیت نداشت که در میان این مغزها، مغز بادام زمینی باشد یا نه؛ اما برای ساره اینگونه نبود. چون امیر به بادام زمینی حساسیت داشت. به گونه ای که در دوران کودکی او را تا دم مرگ کشانده بود.

تا ساعت شش به خانه رسیده بود و باید سریع آماده می شد. چون امیر معمولاً ساعت هفت خانه بود. به داخل تنها اتاق خانه که اتاق خوابشان نیز محسوب می شد رفت. روبروی آینه ایستاده بود و تصمیم می گرفت که چه بپوشد. در نهایت تصمیمش را گرفت و لباس مورد نظرش را از کمد بیرون آورد. یک بلوز آستین کوتاه قرمز رنگ با دامنی کوتاه، از همان جنس و همان رنگ. بهترین انتخاب بود. چون هدیه ی خود امیر بود و تا آن روز فرصتی برای پوشیدنش پیدا نکرده بود.

لباس را پوشید و خود را در آینه برانداز کرد، از اینکه کمی چاق شده بود احساس نارضایتی نکرد بلکه مثل همیشه، لبخندی مغرورانه بر لبش نشست. مشغول مرتب کردن موهایش شد. موهایش را که نسبتاً بلند شده بود، به بالا جمع کرد و بست و سعی کرد در فرصت کوتاهی که برایش مانده بود چهره اش را به بهترین نحو بیاراید.

در آن ساعت از روز، ترافیک سنگین و اتوبوس ها شلوغ بود. هنوز از اینکه دعوت دوستش را برای اینکه او را تا جایی برساند رد کرده بود، خود را سرزنش می کرد. پس دقایقی معطلی در یک تاکسی هل خورد و توانست تا نزدیکی های کوچه خود را برساند و بقیه ی راه را پیاده طی کرد. وقتی به خانه رسید، هنوز دیر نشده بود، ولی هوا کاملاً تاریک بود. تصمیم داشت نماز بخواند، شامش را بخورد و مستقیماً روی تخت برود و تا صبح روز بعد بخوابد. که این طور نشد؛ نمازش را دیر خواند؛ شامش را دیر خورد و تا نیمه شب بیدار ماند.

کلید را در قفل چرخاند و از همان حیاط کوچک بی گل و درخت عبور کرد و از همان چهار پله ی جلوی بهار خواب بالا رفت. از پشت شیشه به داخل نظر

افکند. چراغ های خانه خاموش بود. از فکر اینکه ساره دوباره سردرد گرفته باشد و در اتاق با سر در دستمال پیچیده روی تخت افتاده باشد، حالش گرفته و خستگی تنش مضاعف شد. قبلاً هم چندین بار این اتفاق افتاده بود. با خود اندیشید شبی کسل کننده در پیش است. به آرامی دستگیره ی در را چرخاند و سعی کرد صدایی ایجاد نکند که ساره را بیدار کند. اما همین که دستش بر روی کلید لامپ لغزید و آن را روشن کرد، صدای موسیقی شاد تولدت مبارک و صدای ساره که جیغ کشید و سلام کرد او را از جا پراند.

امیر با لبخند حاکی از تعجب او را می نگریست که در یک دستش فشفسه بود و در دست دیگرش برف شادی که آن را همه جای اتاق پخش می کرد. ساره مثل بچه ها بالا و پایین می پرید و با موسیقی که بیش تر برای تولد بچه های شش ساله مناسب بود، آواز می خواند: " تولدت مبارک !"

موسیقی بچگانه امیر را متعجب نکرد؛ همچنان که تزئین مبل و میز و در و دیوار با عروسک های پاندا، پلنگ صورتی، لاک پشت و قورباغه و بادکنک های رنگی و از این قبیل او را متعجب نکرد. با وجودی که زیاد از سر و صدا خوشش نمی آمد، اما آن همه انرژی و سر و صدای ساره به همراه آن موسیقی بچگانه، خستگی اش را به کل از یادش برد. به سوی ساره دوید و مثل کسی که می خواهد بچه ای را بغل کند، او را از روی زمین بلند کرد، یک دور در هوا چرخاند و او را روی مبل رها کرد و خودش در کنارش افتاد. ساره که از خنده نفسش بند آمده بود، سعی کرد خود را جمع و جور کند و بنشیند. فشفسه ی درون دست هایش تقریباً خاموش شده بود. چهره اش شاد بود و مثل همیشه شیطنت از آن می بارید.

حالت بچگانه ی ساره و مدل لباس پوشیدنش که مثل دخترهای پنج ساله می مانست، برای لحظه ای امیر را به یاد روز اسباب کشی انداخت که ساره با آن دمپایی های روفرشی ابری نارنجی رنگ که سایش چهار بار از پای او بزرگتر بود، مثل اردک از این سوی خانه به آن سو می رفت و اسباب ها را جابجا می کرد و

نق می زد. امیر بی اختیار خندید و انگشتانش را در میان موهای ساره فرو برد و پیشانی اش را بوسید. ساره لبخندی زد و گفت:

- خسته نباشی عزیزم تولدت مبارک.
- خسته بودم. ولی دیگه نیستم. ممنون گلکم.

ساره خندید.

- من از مقدمه چینی خوشم نمیاد بریم سر اصل مطلب.

و مثل یک بچه ی ذوق زده به سمت آشپزخانه دوید و با کیک در دستش و دو شمع روی آن که عدد بیست و شش را نشان می دادند، برگشت و شروع کرد به خواندن: " تولد، تولد، تولد، تولدت مبارک؛ بیا شمع ها رو فوت کن که صد سال زنده باشی." کیک را روی میز گذاشت. موسیقی را عوض کرد و به جای آن یک موسیقی کاملاً عاشقانه و ملایم که از پیش آماده کرده بود، پخش شد. روبروی امیر نشست.

- حالا یه آرزو کن و شمعت رو فوت کن.

لبخندی محبت آمیز بر لبش نشست. چهره اش از آن حالت بچگانه بیرون آمده بود، اما حالت معصومانه اش همواره با او بود. امیر چشمش را بست و به نظر می رسید درباره ی آرزویش فکر می کند. خیلی جوان بود و می توانست خیلی آرزوها داشته باشد. اما شاید هیچ وقت فرصت نمی کرد به آرزوهایش فکر کند. اما این بار فرصت مناسبی بود. سرانجام چشم هایش را باز کرد و با آن چشم های قهوه ای روشن که بسیار مورد علاقه ی ساره بودند، به ساره خیره شد.

- خب تموم شد.

نفس عمیقی کشید و شمع ها را فوت کرد. شعله ها تکانی خوردند و به سادگی خاموش شدند. به سادگی خاموش شدن جوانی با هزاران آرزو.

ساره با شادی شروع کرد به دست زدن و سپس هدیه ی امیر را به دستش داد. یک بسته ی کادو پیچ شده ی کوچک.

- او، ممنون عزیزم.

ولی ساره خیلی زود زد تو ذوقش.

- زیاد خوشحال نشو. همونه که سال پیش گرفتم.

امیر از ته دل خندید و بسته ی کادو پیچ شده را باز کرد. یک ساعت مچی زیبا بود که معلوم بود با سلیقه ی خود ساره خریده شده. امیر سلیقه ی او را می شناخت و همواره سلیقه ی او را تحسین می کرد.

- از قبلی خیلی قشنگتره. اون که زیاد دوام نیاورد. امیدوارم این یکی بهتر باشه.

ساره با نگاهی خواهشانه پرسید:

- می شه بگی چه آرزویی کردی؟

امیر گردنش را به یک سو خم کرد و گفت:

- اگر بگم که دیگه آرزو نمی شه.

ساره بیش از این اصرار نکرد و شمع ها را از روی کیک برداشت و بغل دست امیر نشست. چاقوی کوچک تزیین شده با گل های زرد را به دست امیر داد و منتظر شد تا او کیک را ببرد. امیر گفت:

- نمی خوامی رقص کارد بری؟

ولی ساره در جوابش فقط خندید. متوجه شد نگاه امیر رویش ثابت مانده. سرش را به سوی او چرخاند و دید امیر با محبت به چشم های او زل زده. همیشه از این نگاه محبت آمیز همسرش خجالت زده می شد و خیلی سریع گونه هایش سرخ می شد. اما با این وجود نگاهش را از چشم های امیر بر نمی داشت. امیر دست دراز کرد و با سر انگشت هایش گونه ی ساره را نوازش کرد. ساره نیز دست هایش را پیش برد و موهای امیر را از روی پیشانی اش کنار زد و با انگشت

شستش پیشانی او را نوازش کرد. این شیوه ی همیشگی آن دو برای ابراز محبت بود؛ بی آنکه خود چندان متوجه باشند.
ساره لبخندی زد و سرش را به زیر انداخت. سپس دوباره سرش را بلند کرد و گفت:

- نمی خوام کیک بخوریم؟

نگاه امیر هنوز به او بود: "حتما". و سپس سرش به طرف کیک شکلاتی برگشت. ساره گفت:

- از این ها برای خودت نذار.

اشاره اش به سوی نام امیر در وسط کیک بود.

- چرا؟ من دوست دارم.

- شاید بادام زمینی داشته باشه. نخور.

- آخه کی توی کیک از بادام زمینی استفاده می کنه؟ ولی حالا چون تو می گی، فقط یه کم می خورم.

ساره با اعتراض گفت: "امیر!"

- فقط یه کم گلم. خب؟ مطمئن باش چیزی نیست.

و تکه ای کیک برداشت و در دهان ساره گذاشت. ساره نیز باز با همان حالت بچگانه خندید و کیک را خورد. این حالت بچگانه ی ساره همیشه مورد علاقه ی امیر بود. آن لحظه نیز چنان او را سر ذوق آورد که دستش را در موهای ساره فرو برد و با شدت موهای او را پریشان کرد. ساره انگار نه انگار که ساعتی را برای مرتب کردن موهایش وقت گذاشته بود، شروع کرد به خندیدن و با تکان دادن سر، موهای پریشانش را پریشان تر کرد.

بعد از خوردن کیک، نوبت موسیقی شاد بود و رقص و شادی و پس از آن هم خوردن شام و میوه. و تازه آن لحظه بود که امیر متوجه شد از لحظه ای که از

سر کار برگشته هنوز لباس هایش را عوض نکرده است. در هر صورت مهم نبود. همان طور که ریخت و پاش خانه در آن شب مهم نبود. خانه را به شدت به هم ریخته بودند و چون امیر فردا صبح شاگردی نداشت، قرار شد با هم همه جا را مرتب کنند. امیر قولش را داد؛ قصدش را هم داشت؛ اما واقعاً فکر نمی کرد نتواند به این قول ساده اش عمل کند.

صدای زنگ ساعت گوشی اش اتاق را پر کرده بود. عادت داشت در این گونه مواقع امیر بیدار شود، صدا را خاموش کند و او را صدا بزند. اما خبری نشد و مجبور شد خودش بلند شود. دست دراز کرد و گوشی را برداشت و صدای آن را قطع کرد. امیر رو به او خیلی آرام به خواب رفته بود. به سختی خود را از روی تخت بلند کرد و همزمان صدا می زد:

- امیر، امیر بلند شو. باید نماز بخونی.

رفت و برگشت. اما امیر همچنان از جایش تکان نخورده بود. او را تکانی داد و گفت:

- پاشو دیگه. دیر می شه.

امیر همچنان خواب بود.

نمازش را خواند و نق نق کنان گفت:

- من دیگه می خوام بخوابم. یادت باشه هرچی صدات کردم بیدار نشدی.

خوابید. اما ته دلش چیزی آزارش می داد. اضطرابی پنهان و به ظاهر بی دلیل اسید معده اش را زیاد کرده بود. اما به خواب رفت و تا نزدیکی های ساعت نه همچنان خواب بود.

در حالت خواب و بیداری بود و منتظر بود امیر بیدار شود و او را نیز صدا کند. به خوابی چند ثانیه ای می رفت و هربار در خواب می دید که امیر او را صدا می کند. امیر در آشپزخانه است، امیر خانه را مرتب کرد، امیر ... امیر ... امیر.

ولی امیر خواب بود.

وقتی بیدار شد امیر را در همان حالتی یافت که صبح دیده بود. صدا کرد:

- پسر تنبل من؛ بلند شو دیگه. نمی خوای بیدار شی؟

از اتاق بیرون رفت، آبی به صورتش زد و مشغول آماده کردن صبحانه شد.

هنوز از امیر خبری نبود. دوباره اسید معده اش شروع کرد به ترشح بیش از حد. با

همان اضطراب صبح که اکنون خود را بیش تر آشکار می کرد به اتاق خواب رفت.

- امیر، امیر بیداری؟

کنارش روی تخت نشست. به امیر زل زد که به آرامی خواب بود.

- امیر؟ عزیزم؟ چشمت رو باز کن دیگه.

حس عجیبی به او دست داد. بسیار بد، بسیار بد؛ حسی توأمان از استرس،

نگرانی و ترس که بغضی در میان آن دست و پا می زد. اما چیزی در درونش مانع

می شد که این حس جلوه کند و جایی برای عقل باز کند. چیزی چون ... جنون.

- آروم بخواب عزیزم. خودم همه جا رو مرتب می کنم.

دستش را جلو برد تا موهای او را نوازش کند؛ اما پشیمان شد و دستش را

عقب کشید. برخاست و از اتاق خارج شد. وقتی از جا برمی خاست متوجه دست

لرزان و زانوهای سستش نبود. قدمی از اتاق بیرون گذاشت و دیگر نتوانست قدم

بردارد؛ به دیوار تکیه داد و گوش تیز کرد. برای چند ثانیه هیچ صدایی به گوش

نمی رسید، خودروی از کوچه رد نشد، دری به هم نخورد، همسایه ها ساکت

بودند...

صدای نفسی نبود.

حاضر بود قسم بخورد در آن سکوت صدای بال مگسی از حیاط را هم می

شنود. اما صدای نفسی نبود. به یکباره به خود آمد. به سرعت به داخل اتاق

برگشت و به سوی امیر دوید. به شدت او را تکان می داد و فریاد می زد:

- امیر، امیر بلند شو دیگه؛ بلند شو، با من بازی نکن، چرا جواب نمی دی؟
امیر! "

خود را به سمت گوشی تلفن پرتاب کرد: یک یک پنج؛ انگشتانش می لرزیدند؛
صدایش هم همین طور؛
بادام زمینی! بادام زمینی های لعنتی!
- الو! الو! امیر! حالش بده. تو رو خدا، تو رو خدا...

حرفش ناتمام ماند و از حال رفت. اورژانس هیچ گاه نیامد و او هم به جمع
صدها مزاحم روزانه ی اورژانس پیوست.

※

" از این ها نخور. "
" فقط یه کم. " در گوشش تکرار شد، فقط یه کم.
اما درون کیک چطور؟ من طعمش را حس می کنم. نخور امیر! خواهش می
کنم.

بادام زمینی نیست. در بچگی حالت خفگی به او دست داده بود؛ اما الآن نه. او
فقط خواب بود، آرام خواب بود. همین و نه بیشتر.
از این نخور!
- ساره! ساره عزیزم بیدار شو.

امیر بود و او را صدا می کرد. ساره ناله ای کرد، تکانی خورد و بعد ناگهان
برجایش نشست.
- امیر!

خواب بود! امیر هنوز خواب بود. از جا بلند شد و به سویش رفت. روی تخت
دراز کشید. موها و گونه ی شوهرش را لمس کرد. دستش را بر روی قفسه ی
سینه ی او گذاشت و ناگهان مثل برق گرفته ها دستش را پس کشید. دست
هایش را دور او حلقه کرد و بعد از چند دقیقه به خواب رفت.

✱

خانه را به تنهایی مرتب کرد و ظرف ها را شست. همه جا را جارو کشید و ناهار را آماده کرد. میز را برای هر دو نفرشان چید و دوباره به اتاق خواب بازگشت.

- بیبا ناهار بخور عزیزم. - مکثی کرد و با حالت اعتراض آمیز ادامه داد: - برای صبحانه هم نیومدی. مریض می شی ها. پاشو قربونت برم.

امیر نیامد و او هم غذایش را به تنهایی خورد. میز را که جمع می کرد پشت سر هم زیر لب غر و لند می کرد:

- پسر تنبل. همیشه من باید همه ی کارهاشو انجام بدم. حتماً عصر هم نمی خواد بره سر کار.

و همین طور هم شد. ساعت سه که باید می رفت هرچه صدایش کرد و هرچه گفت، اثر نکرد. با عصبانیت از اتاق بیرون رفت. ولی با خود فکر کرد: " بیچاره خیلی خسته ست. الهی بمیرم برات که اینقدر کار می کنی."

گاهی انسان چه خوب می تواند به خود دروغ بگوید و برای خود نقش بازی کند و اجازه ندهد عقل یا حتی احساس برای لحظه ای رونمایی کنند. امیر تمام عصر همان روز را نیز خوابید.

ساره شام را به تنهایی خورد. به تنهایی تلویزیون تماشا کرد و به تنهایی چای نوشید. آخر شب که خسته از کار روزانه به اتاق خواب رفت، زیر نور ماه که از پنجره به درون می تابید چهره ی خاموش امیر را دید. خیلی آرام و خاموش.

ساره با نگاهی سرشار از محبت او را تماشا می کرد. به سویش رفت و او را به پشت برگرداند و سرش را روی سینه ی او گذاشت تا بخوابد. اما چیزی آزارش می داد. او آن آرامش همیشگی را نداشت. صدای قلبش.

نتوانست تحمل کند و از او دور شد و با کمی فاصله از او خوابید. اما دست هایش را دور او حلقه کرد. چیزی از درونش او را می آزد.

به آرامی داشت به خواب می رفت. مثل همیشه. اما هنوز حسی در اعماق قلبش بیدار بود. نوعی اضطراب. اضطرابی آتشین که زیر توده ای خاکستر پنهان بود. فقط یک فکر و یک دروغ دیگر توانست او را آرام کند و اجازه دهد بخوابد.

"هرگز اجازه نخواهم داد امیر را از من بگیرند." این فکر مثل جرقه ای از ذهنش گذشت و همان جرقه ذهن او را خاموش کرد و به خواب برد.

✱

برای نماز صبح امیر را بیدار نکرد. بلکه خود بی سر و صدا برخاست و بی سر و صدا هم خوابید.

✱

- ساره، ساره عزیزم بیدار شو. لنگ ظهره.
ساره به آرامی غلتی خورد. زیر لب غر و لندی کرد و دوباره خوابید. ولی یک دفعه به خود آمد و به سرعت روی تخت نشست.

- امیر!
- چی شده گلم؟ چرا اینقدر هولی؟
- بالاخره بیدار شدی!
- ای بابا! تو تا الآن خواب بودی ها! من یک ساعته که بیدار شدم. پاشو صبحانه آماده کردم. باید خانه را مرتب کنیم. انگار یادت نیست دیشب چه ولوله ای بود.

دیشب؟!؟

چه اتفاقی افتاده؟ ساره زیر لب با خود تکرار کرد و سپس چشم هایش را بست و از صمیم قلب خدا را شکر کرد که همه یک خواب بوده. با صدای بلند امیر را صدا کرد و به دنبالش دوید. می خواست دست هایش را به دور گردن او حلقه کند و ده ها بار سر و صورتش را ببوسد. اما نمی دانست چرا این کار را نکرد. فقط ایستاد و امیر را تماشا کرد که مشغول جمع کردن آشغال های روی زمین بود.

ساره با خود فکر کرد: " من دیشب توی خواب همه ی خانه را مرتب کردم. " در هر صورت خوشحال بود که این نیز خواب بوده.

به سمت راهرو پیچید؛ آبی به دست و صورتش زد و به آشپزخانه بازگشت. پشت میز صبحانه نشست و برای هر دویشان چای ریخت. امیر هنوز نیامده بود. صدایش کرد: "امیر."
- الآن میام گلم.

شکر را درون چای ریخت و شروع کرد به هم زدن آن. شیر را که در لیوان ها می ریخت، دوباره امیر را صدا کرد. دوست نداشت صبحانه را به تنهایی صرف کند. چون خاطره ی خواب عجیبش باز زنده می شد. دوست داشت امیر روبرویش بنشیند و مثل همیشه با اشتهای غذاایش را بخورد تا اشتهای خودش هم باز شود. از جا بلند شد و از آشپزخانه بیرون رفت.

- امیر داری تلویزیون تماشا می کنی؟ پاشو بیا اول صبحانه تو بخور.
- تو بخور عزیزم. من نمی خوام.

امیر پشت به او رو به تلویزیون نشسته بود. ساره با عصبانیت مبل راحتی را دور زد و روبروی او ایستاد. چشم هایش بسته بودند. اما صدایش در گوش ساره بود.

- گفتم که. من نمی خوام.

لب هایش نمی جنبید، حرکتی نداشت، ولی صدایش در فضای خالی خانه می پیچید. ساره بر جا خشکش زد. فقط به آرامی زیر لب گفت:

- مسخره بازی در نیار، امیر.
- مسخره بازی نیست گلم. من... - مکتی طولانی کرد: - من مردم، عزیزم.

من مردم ... مردم ...

صدای امیر در فضای خانه می پیچید. خودش بی حرکت و آرام روی مبل به حالت نشسته خواب بود. اما صدایش نه، صدایش می پیچید.

من مردم گلم.

ساره با صدای بلندی گریه کرد و وحشت زده از ته دل فریادی برآورد و با همین فریاد از خواب پرید. پهنه ی صورتش را اشک پوشانده بود. سعی کرد تمرکز بگیرد و بداند کجاست. هنوز در اتاق خواب بود و داشت خواب می دید. باید بیشتر تمرکز می کرد تا بداند واقعاً کجای کار را خواب دیده. قطعاً صحنه ی نشستن امیر روی مبل و حرف زدن بی حرکت او خواب بود، بلکه کابوس بود. اما بین زنده بودن یا مردن امیر، نه! خواب و بیدار بودنش چه؟

پلک هایش را محکم به هم فشرد. گویی جرئت دیدن نداشت. سرش را به سوی امیر برگرداند و به آرامی چشم هایش را باز کرد. امیر به آرامی خواب بود. دستش را پیش برد و صدایش کرد: "امیر." دانست که کجا خواب و کجا بیدار بوده. به نرمی از جایش بلند شد و از اتاق بیرون رفت. صبحانه آماده کرد. اما قصد نداشت به تنهایی بخورد. بلکه هرچه لازم داشت برداشت و به اتاق نزد امیر رفت. زیر بازوی امیر را گرفت و به سختی او را روی تخت نشاند و همان جا مشغول صرف صبحانه، حرف زدن با همسرش و بلند بلند خندیدن شد.

- بیا عزیزم برات لقمه گرفتم ... نمی خوری؟ ... قهر کردی گلم؟ ... باشه عزیزم از این برات لقمه می گیرم ... راستی برات تعریف کردم واسه ثبت نام کلاس شنا که رفتم چی شد؟...

از دید یک ناظر بیرونی منظره ی مردی که روی تخت نشسته و به دیوار تکیه داده شده، در حالی که سرش به یک طرف آویزان است و دست هایش بی حرکت دو سویش قرار گرفته، و زنی که روبروی او پشت سرهم حرف می زند و می خندد، بسیار رعب آور بود و مو بر تن هر کس سیخ می کرد.

※

صدای تلفن بلند شد. از دیروز تا حالا چندین بار زنگ خورده بود و اعصاب زن خسته و عصبی را به هم ریخته بود. حتی یک بار نیز گوشی را جواب نداده بود و آخر سر هم دو شاخه را از پریز کشید و گوشی خود و امیر را خاموش کرد. می

دانست آن‌ها چه کسانی هستند. آن‌ها کسانی بودند که می‌خواستند امیر را از او بگیرند و او هرگز اجازه نمی‌داد.

خیلی بیشتر از روزهای قبل کار می‌کرد. خودش هم نمی‌دانست چرا. به نوعی وسواس دچار شده بود و پیوسته در حال تمیز کردن خانه بود. حتی گاهی اوقات ظروف را چند بار می‌شست. زن خسته و پریشان حال، نزدیکی‌های ظهر با آن جثه‌ی کوچکش، در حالی که زیر بازوی امیر را گرفته بود، با زحمت فراوان، او را روی زمین می‌کشید و به طرف حمام می‌برد.

خودش او را شست، موهایش را شانه کشید، و سپس او را روی میبل روبروی تلویزیون نشانده، این کار بسیار او را خسته کرد. به طوری که روی میبل راحتی دراز کشید. سرش را روی پای همسرش گذاشت و تا ساعتی خوابید. تا زمانی که وقت ناهار رسید. ناهار را نیز مثل صبحانه دو نفری خوردند؛ یعنی دو نفری خورد؛ او خورد و امیر فقط آنجا نشست. با گردنی به یک سو متمایل شده و چشم‌هایی بسته.

ساره ظرف‌ها را که شست، وضو گرفت و مشغول نماز خواندن شد؛ از روز قبل نمازش را هم فراموش کرده بود. تا این لحظه که حسی درونی او را به سوی نماز کشاند. اما به هیچ وجه تمرکز نداشت. نمی‌دانست چه می‌خواند یا حتی چند رکعت؛ حتی فراموش می‌کرد که کدام نماز را باید بخواند.

اضطرابی سخت که ابتدا به صورت خفیف از اعماق دلش آغاز شده بود، کم‌کم تقویت یافت و به جانش افتاد. آتش زیر خاکستر با هر کلمه‌ای که در نماز می‌خواند خود را نشان می‌داد و قلب او را می‌سوزاند؛ چیزی در درونش فریاد می‌زد: "وقتش رسیده، وقتش رسیده!"

آنقدر این اضطراب به او فشار آورد که روی زمین افتاد و از حال رفت و لحظاتی بعد در حالی حواسش سرجا آمد که چشم‌هایش پر از اشک بودند. نگاهش به سوی امیر بازگشت که هنوز روی میبل بود.

نمازش به گونه‌ای او را به سوی هوشیاری می‌برد. او را وادار می‌کرد تا به دورنش رود و در عین حال بیرون را بنگرد و واقعیت را ببیند.

"نه. من تنها با امیر خوشبخت خواهم بود." جنونش سرسخت تر از این ها بود. تا آن جا که ساره رو به آسمان فریاد زد:

"خدا/یا تو هم می خواهی امیر رو ازم بگیری، من اجازه نمی دم. دیگه نماز نمی خونم، دیگه نمی خونم."

و در طول روز، داستان او تکرار شد؛ داستان روزانه ی زندگی او با امیر؛ اما نه مثل این یک سال، بلکه مثل دو روز گذشته. و همین طور شب. شب نیز داستان تکرار شد؛ داستان زنی که با شوهر مرده اش تلویزیون تماشا می کرد و سپس او را کشان کشان به اتاق خواب برد و روی تخت گذاشت. چراغ خواب را خاموش کرد و پشت به او خوابید. فضای اتاق سرد بود و تاریک. هوای بیرون برفی بود و تمام پنجره ها باز. تقریباً همه چیز در خانه داشت منجمد می شد. در میان آن فضای منجمد و تاریک، و سکوت رعب آور آسمان قرمز برفی، فقط صدای یک نفر بود؛ صدای خش خش غلت خوردن ساره و نفس های مضطربش؛ و پس از آن صدای خود ساره.

- بلند شو امیر؛ بلند شو دیگه. تو رو خدا بس کن. من به تو نیاز دارم. من بدون شنیدن صدای خر و پف تو خوابم نمی بره ... - و صدای او به فریادهایی مبدل شد که بر سر شوهرش می کشید: - پاشو دیگه بی معرفت، پاشو نامرد، آخه چرا هیچی نمی گی؟ چرا اینقدر منو اذیت می کنی؟ ...

و فریاد زد و فریاد زد تا آنجا که این صداهای فریاد به گریه های بی امان تبدیل شدند. و در آن اتاق تاریک تنها صدای هق هق گریه های زنی جوان و تنها بود که ضجه می زد و ناله می کرد و در میان ناله هایش نام امیر را صدا می کرد.

※

نیمه های شب از حال رفته بود. در واقع از شدت خستگی و درد روحی بیهوش شده بود و قصد داشت تا وقتی امیر آنجا خواب است، او نیز آنجا بخوابد ... تا ابد.

او نمی خواست برای آخرین باری در کار باشد.
هوای سرد و برفی هر دو را تا چند ساعت دیگر منجمد می کرد و آن ها همان
جا آرام به خواب می رفتند، تا ابد.
اما صدایی آزار دهنده نزدیک صبح او را به هوش می آورد و نمی گذاشت به
آرامش برسند. صدای زنگ در و ضربه های بی امانی که به در کوفته می شد. با
این حال نیز چشم بر هم نهاد و دیگر هیچ نفهمید. او متوجه نشد که کسی از روی
در به درون حیاط کوچک بی گل و درختشان پرید.
و گویی می خواست به او بفهماند، برای آخرین بار، وجود دارد. اگر به هوش
بود هرگز نمی گذاشت او را از امیر جدا کنند.

وقت استراحت بود و در آن فضای زمستانی و هوای برفی، هرکس در گوشه
ای از حیاط بزرگ آسایشگاه روانی قدم می زد. اغلب، گروهی یک جا جمع شده
بودند؛ یا حداقل دو نفری. اما خیلی ها به تنهایی قدم می زدند. از جمله زنی جوان
و بسیار رنگ پریده که گوشه ای، زیر درختی ایستاده بود و به نقطه ای خیره شده
بود. خوب که به او دقت می کردی، معلوم بود زیر لب چیزهایی می گوید. اما
کسی نمی دانست چه می گوید.

فقط داشت سعی می کرد بفهمد چه شده، تنها به یاد داشت زمانی که به
هوش آمد، روی یک تخت در بیمارستان در حالی بستری بود که امیر پیشش
نبود. از اینکه او را از امیر جدا کرده بودند، فریاد زده بود، گریه کرده بود و دوباره
بیهوش شده بود. حتی به یاد نداشت کی به اینجا آمده بود. یا در حقیقت کی او را
به اینجا آورده بودند؟ به جایی غریب با انسان هایی عجیب. انسان هایی خاکستری
پوش که به نوعی به او شبیه بودند. فقط می دانست چند روزی این جاست و می
دانست که همسرش به مراقبت او نیاز دارد. وقتی به یاد امیر می افتاد که تنهایی
در خانه خوابیده و کسی برای مراقبت از او نیست، بی اختیار گریه می کرد. عصر
همان روز یکی از پرستارها طول حیاط بیمارستان روانی را طی کرد و به سوی او
آمد.

به آرامی دست ساره را گرفت و گفت:

- عزیزم خانواده ت اومدند تو رو ببینند. با من بیا.

مسیر حیاط را طی کردند و از در عقب ساختمان وارد راهرو شدند و در امتداد راهرو به سمت سالنی به راه افتادند که خانواده اش برای ملاقات او منتظرش بودند. خانواده ای در کار نبود. او تقریباً کسی را نداشت. فرزند واقعی پدر و مادرش نبود. همان پدر و مادر غیر واقعی را هم در کودکی از دست داده بود. بستگان او را نپذیرفته بودند و تنها مادر بزرگش بود که از او نگهداری کرد و کمی بعد از عقد ساره او هم مرده بود. بنابراین می دانست این هایی که آمده اند خانواده نیستند. بلکه همان هایی بودند که او را از امیر جدا کرده بودند. همان هایی که می گفتند خانواده ی امیر هستند و پیش از آن هم آمده بودند. اما نگاه ساره در میان آن ها فقط به دنبال چهره ی یک نفر می گشت و هیچ گاه او را نمی یافت. ساره هیچ یک را به یاد نمی آورد سپس فریاد زده بود و خواسته بود او را نزد امیر برگردانند. اما امروز ساره آرام بود. آرام و نا امید و هم چنان در میان چهره ها می گشت و زیر لب چیزهایی نامفهوم زمزمه می کرد.

این بار سه نفر آمده بودند. یک مرد میانسال با زنی جوان تر حدوداً سی ساله و مردی جوان روی صندلی چرخدار. مردی رنگ پریده با نگاهی غریب. نگاهش بر هر سه لغزید و روی نفر سوم ثابت ماند. با دقت بیشتری به او نگاه کرد و زیر لب زمزمه کرد: " امیر" صدایش بلندتر شد: " امیر" و به سوی او دوید. امیر با نگاه بی برق و بیمارش، به طرزی غریب او را می نگریست. خاطره ای در ذهن نداشت، علی الخصوص از زن و مردی که در کنارش ایستاده بودند و می گفتند خواهر و برادرش هستند.

اما این زن جوانی که به سویش می دوید ...

چقدر ساره پیر شده بود؛ چقدر بیمار و رنجور بود. بر او چه گذشته بود؟ این جا کجا بود؟ ذهن امیر نیز چون ساره پر بود از علامت سؤال های بی جواب. جرقه

ای چهره ی شاد و معصوم ساره را در ذهنش روشن کرد که به او می نگرد و می خندد.

امیر دست هایش را به سوی زن جوان بیمار که در آن لباس های خاکستری رنگ و بلند و گشاد بیمارستان، بیمارتر به نظر می رسید، پیش برد و دست های او را در دست گرفت.

ساره جلوی پای او زانو زد و روی زمین نشست. نگاهش در نگاه امیر گره خورده بود و حتی خود نمی دانست در آن لحظه به چه می اندیشد. بی اختیار قطرات اشک از چشم هایش سرازیر شدند و ملتسانه گفت:

- امیر، امیر من، کجا بودی؟ چقدر انتظار تو کشیدم. تو رو خدا منو ببر. منو از اینجا ببر.

امیر که تا آن لحظه هیچ سخنی نگفته بود، با محبت به ساره نگاه کرد و لب به سخن گشود:

- آروم باش. آروم باش گل من. گریه نکن.

دستش را جلو برد؛ قطرات اشک را از روی گونه ی او پاک کرد و با سر انگشتانش گونه اش را نوازش کرد.

ساره نیز بی اختیار دستش را جلو برد. موهای امیر را از روی پیشانی اش کنار زد و با انگشت شست پیشانی او را لمس کرد. شیوه ی ابراز محبت همیشگی آن دو. مرد مسن تر رو به زنی که کنارش ایستاده بود، گفت:

- دیدی؟ امیر ساره رو به یاد آورد. واقعاً خوشحالم. به نظر می رسه حال

هردوشون رو به بهبوده و کابوس این مدت داره تموم می شه.

- آره خوشبختانه. ولی ساره نزدیک بود برادر منو به کشتن بده.

مرد مسن تر زیر لبی خندید و گفت:

- ولی دکتر چیز دیگه ای می گفت. می گفت این موضوع به طرز عجیبی باعث نجات جون امیر شده. می گفت به عمرش چنین چیزی ندیده. بیماری امیر، در واقع حساسیتش یک چیز خیلی نادره.
- ولی اگر ما نمی رسیدیم معلوم نبود به سر امیر چی می اومد.
- این درسته؛ ولی اگر زودتر می رسیدیم چطور؟ اگر همان روز اول امیر را به دکتر می بردیم چطور؟

نگاه پرسش گر زن به او دوخته شده بود. مرد ادامه داد:

- خودت می دونی امیر واقعاً مرده بود. مرگ موقت؛ خیلی نادره، ولی راجع بهش شنیده بودم.
- وای نگو داداش؛ دور از جونش. چطور دلت میاد اینجوری بگی؟
- این یه واقعیه. اگر همان روز اول مرگش تشخیص داده می شد، ممکن بود برادرمون زیر خروارها خاک یا در اوج خوش شانسی تو سردخونه به زندگی برمی گشت. شاید هم برای تشخیص علت مرگش کالبدشکافی می شد و دیگه بر نمی گشت.

از این فکر مو بر تن هر دو سیخ شد. مرد ادامه داد:

- نگاهشون کن چقدر از دیدن هم خوشحالند. به نظر من اصلاً نیازی نیست که از موضوع این چند روز چیزی بدونند. بذار تو بی خبری و فراموشی بمونند. از مرگ سه روزه ی امیر، بی هوشی یک هفته ای او و از دست دادن حافظه اش و بستری شدن ساره در یک بیمارستان روانی.

نگاه زن به سوی زن و شوهر جوان برگشت که کاملاً بی خبر و معصومانه داشتند برای شام شب تصمیم می گرفتند. نگاه جان گرفته ی امیر به ساره خیره شد و با لبخند صورت ساره را در میان دست هایش گرفت و گفت:

- می دونی دیشب وقتی شمع ها رو فوت می کردم چه آرزویی کردم؟

پایان

حس یک انتقام

مرد از آفتاب داغ تابستانی به سایه ی ستون سنگی کنار جاده پناه برد. سایه ای نه چندان خنک و دلپذیر ولی قابل تحمل تر از آفتاب بی رحم و سوزان. خود را تا جایی که امکان داشت در سایه جا داد و سرش را به ستون سنگی برق تکیه داد. ستونی که در کودکی از امثال آن بارها بالا رفته بود. برای لحظه ای فکر کودکی اش، درد و تشنگی را از یادش برد. سردرد و درد دندان شکسته و پهلوی زخمی و از همه بدتر طعم خون لخته در دهانش. اما درد بیش تر از آن بود که برای بیش از چند لحظه از خاطرش برود. آفتاب داغ و سوزاننده بود و به همین زودی داشت درد آفتاب سوختگی نیز به دردهایش اضافه می شد. ولی فعلاً می شد آن را نادیده گرفت. اما تحمل گرما حتی برای او که با از دست دادن خون زیاد تنش رو به سردی می رفت نیز غیرقابل تحمل بود و غیر قابل تحمل تر از آن تشنگی بود و لب های خشکیده که داشتند چون خاک کویر ترک بر می داشتند.

به جاده ی کوهستانی چشم دوخت. جاده متروکه بود و هیچ خودروی عبور نمی کرد. حتی اگر هم عبور می کرد احتمال اینکه برای او با آن سر و وضع ناجورش توقف کند، خیلی ناچیز بود. در عوض فرصتی داشت تا فکر کند. هرچند درد این کار را برایش سخت می کرد، اما می خواست ببیندیش که چرا این طور شد. او با آن همه دارایی، احترام و با آن همه افرادی که در خدمتش بودند، در چنگال جوانکی گرفتار شود و به این حال و روز بیفتد و تنها و به حال مرگ کنار جاده رها شود. حاضر بود تمام دارایی اش را بدهد و دردش ساکت شود. اما زخم دلش عمیق تر بود. باید خیلی پیش از این ها فکرش را می کرد. پیش از آنکه پدر آن جوان بمیرد و کودکش تمام نوجوانی و جوانی اش را در فکر انتقام از مردی که پدرش را به کشتن داد سپری کند. جوان درد بسیار به دل داشت و به سادگی و فقط با پول نمی شد او را آرام کرد.

نگاه خسته ی مرد به سوی جاده چرخید. به نظر می رسید از سطح جاده بخار بلند می شود و اگر آفتاب همچنان بی رحمانه به تابشش ادامه می داد، جاده می

رفت تا به رودخانه ای روان از آسفالت مذاب تبدیل شود. پلک هایش داشت سنگینی می کرد. رنگش پریده و چروک های صورتش چند برابر شده بودند. موهایی که سابقاً جوگندمی بودند حال به طرز شگفتی رو به سفیدی رفته بودند. صورت لاغر و استخوانی اش، بیش از پیش گود رفته بود و درد قلبش، چون درد زخم هایش کاملاً از نگاهش هویدا بود.

او تمام عمر بی آبرویی را به جان خریده بود و حال در تنهایی داشت کنار جاده جان می داد بی آنکه دارایی اش ذره ای به دادش برسد.

کمی دورتر خودرویی قدیمی، اما تمیز و براق جاده را باسرعتی آرام و یکنواخت می پیمود. صدای ماشین از مرد زخمی پنهان نماند و از حال رفتن او را به تعویق انداخت. او با شنیدن صدا چشم هایش را گشود و نزدیک شدن ماشین سفید را تماشا کرد. خودروی سفید رنگ و آنقدر تمیز که انعکاس نور آفتاب از بدنه ی آن چشم را می زد.

ماشین درست جلوی پای او توقف کرد.

آنقدر بی حس بود که نفهمید خود بر ماشین سوار شده یا راننده نیز به او کمک کرد. فقط هنگامی که خودش را روی صندلی عقب ماشین یافت و جرعه ای از هوای خنک وارد ریه هایش شد، جانی تازه گرفت و خود را روی صندلی رها کرد و دانست در جایی قرار دارد که می تواند با خیال راحت از حال برود و او از حال رفت.

※

پیش از هر چیز فقط درد را حس می کرد و صدایی نامفهوم و آرام. صدای موتور ماشین و برخورد چرخ ها با سطح جاده و به دنبال آن حس تشنگی شروع کرد به آزدن او. و بعد کم کم چشم هایش را گشود و حس بینایی اش هم به کار افتاد. اما لحظاتی طولانی وقت برد تا حافظه اش هم به کار بیفتد.

نمی دانست چه مدت روی صندلی بیهوش بوده. اما هرچقدر بود برای برگرداندن انرژی اش کافی بود. زخم پهلویش درد داشت اما خونریزی نداشت و بنابراین هنوز زنده بود و البته این جای تعجب داشت. وقتی چشم هایش را کاملاً گشود و روی صندلی نشست دردش تا حدی التیام یافته بود.

راننده مرد جوانی بود با موهای کاملاً مشکی، پوست روشن و لباسی سفیدرنگ به تمیزی برف. مثل ماشینش تمیز بود و براق و این باعث می شد مرد زخمی از سر و وضع کثیف و خون آلودش شرمندۀ شود و نگران شود که صندلی را کثیف نکرده باشد. تشخیص چهره ی راننده سخت بود. چون پشت به او بود و عینک آفتابی بزرگی نیز به چشم داشت. اما مشخص بود خوش قیافه و برازنده است.

رانندۀ نسبت به بیدار شدن او هیچ عکس العملی نشان نداد. برای لحظه ای مرد احساس ناآرامی کرد. گفت: "اولین شهری که رسیدید من پیاده می شم. ممنون." در این فکر بود که بگوید هزینه را بعداً به او خواهد پرداخت ولی فعلاً چیزی نگفت.

راننده ی جوان اول چیزی نگفت و سرانجام با صدای ملایم و آرامش بخشی که داشت، گفت: "بالاخره کار خودش رو کرد، ها؟". مرد از این سؤال ناگهانی راننده یکه خورد. پرسید: "منظورتون چیه؟".

- منظورم همون پسر جوانی که سال ها دنبالت بود.

مرد به یکباره حالت تدافعی به خود گرفت و گفت:

- نه این طور نیست. شما اشتباه می کنی. قضیه این جوریه که شما فکر

می کنی نیست. اصلاً شما اون رو از کجا می شناسی؟

- می شناسمش. می دونستم هم می خواد چیکار کنه. واسه همین اومدم.

مرد زخمی آهی کشید. پس پیدا شدن یک ماشین در این جاده ی متروک اتفاقی نبود. باید حدس می زد. اگر این جوان از دوستان همان پسرک بود، کارش تمام بود.

راننده ی جوان پرسید:

- چرا ازش دفاع می کنی؟

او مطمئن نبود که پس از آن باز صدای راننده را شنیده یا نه. شاید فقط این سؤال بود که به طور طبیعی باید پیش می آمد. به یکباره سرش گیج رفت. گویی می شنید که کسی می گوید: "احساس گناه؟ حس عذاب وجدان؟ ها؟"

پاسخی به این پرسش ها داده نشد. او سرش را به شیشه ی خودرو تکیه داد و به بیرون نگاه کرد. کوه های صخره ای خشک و بی آب و علف، درخت هایی که زیر آفتاب تابستانی بی رحم و از شدت بی آبی پژمرده و خشکیده بودند و لانه های پرده ی خالی. در پایین دست مسیر سیلابی بود که آبی در آن جاری نبود. فقط سنگ های داغ و علفزارهای خشک.

- "من با پدرش شریک بودم ...". به نظر می رسید مرد زخمی پس از سال ها لب به سخن گشوده تا در این مورد چیزی بگوید: "... با هم کارگاه نجاری خریدیم و سخت کار می کردیم. اوضاع خوب بود تا زمانی که شریکم، یعنی پدر همون پسری که میگی، بدهی زیادی بالا آورد. یه مدت بعد هم ظاهراً زیر فشار بدهی خودش رو از روی پل پرت کرد پایین و همسر و پسر نوجوانش رو رها کرد. نفرین ها و حرف های زن و بچه ش شروع شد. می گفتند اگر پول اونها رو داده بودم اینطوری نمی شد. اون مرد واسه خانواده ش مخصوصاً واسه پسرش یه اسطوره بود. معادل پول سهم شریکم رو بهشون دادم ولی دیگه دیر شده بود و این کار از نفرت اونها کم نکرد. مخصوصاً وقتی مادر بچه هم مرد. اون زن بیماری قلبی داشت و غصه امونش نداد. من نمی دونستم مریضه. تنهایی اون پسر حس انتقام از من رو شدیداً در دلش پرورش داد. ولی اونها مرده بودند. من دیگه کاری نمی تونستم بکنم."

مرد زخمی ساکت شد. در سکوتی مطلق فرو رفته بود. گویی دیگر درد را نیز حس نمی کرد. شاید این افکار بسیار قوی تر از فکر کردن به دوران کودکی اش بود که می توانست حواس او را از درد پرت کند.

راننده ی جوان صبورانه منتظر شنیدن بقیه ی حرف های او بود. پس از دقایقی مرد لب به سخن گشود. صدایش بسیار آرام بود.

- " شاید در گفتن حقیقت به اون کوتاهی کردم."

تمام فضای ماشین پر شد از این سؤال که حقیقت چیست؟
او هیچ وقت ازدواج نکرده بود. نتوانسته بود اجازه ی تشکیل خانواده به خود بدهد وقتی آن جوان تنها بود. نمی شد او را به فرزندی قبول کرد. بیش از حد از شریک سابق پدرش نفرت داشت که حاضر باشد زیر دست او زندگی کند. بنابراین مرد بدهی های پدرش را پرداخت کرد و پنهانی خرج و مخارج تحصیل و زندگی پسر را فراهم کرد. در حالی که پسر در تمام مدت فکر می کرد عمویی که هیچ وقت نداشته از دبی برایش پول می فرستد. مرد بارها خواسته بود با او صحبت کند. بارها خواسته بود از دلش در بیاورد. ولی او خیلی وقت بود که به مرد اجازه ی حرف زدن نمی داد.

- " ... همه جای بازار، از من به عنوان کلاه بردار اسم برد و آبروی من رو همه جا برد. من بار بدنامی رو عمری دارم به دوش می کشم. حاضر بودم همه ی دارایی م رو بهش بدم تا دست از لجاجت برداره و زندگی کنه. زندگی واقعی نه با کینه و دشمنی. با همه ی این اوصاف حقیقت بالاتر از این هاست."

وقتی لب به سخن می گشود به این طمع کرده بود که این مرد جوان با حرف های او متقاعد شود و او را به نزد پسر انتقام جو نبرد. ولی الآن نه. فقط می خواست حرف بزند و حرف های دهن شده در دلش را نبش قبر کند و کسی را مطلع سازد. بنابراین به فضای پر از سؤال آن جا جواب داد:

- " حقیقتی که هیچ کس خبر نداره اینه که من پول پدرش رو بهش داده بودم."

و باز سکوت. آهی کشید و بی آنکه توجه کند برای چه کسی تعریف می کند،
ادامه داد:

- " به جز من هیچ کس نمی دونست که تمام بدهی های شریک من از قمار بود. من سهمش رو با قیمتی بالاتر از ارزشش خریدم و پولش رو بهش دادم. و فقط من می دونستم که اون دوباره همه ی پول رو توی قمار باخت و یک شب که بدجور مست بود از روی پل پرت شد پایین."
نفس عمیقی کشید.

- " فقط من می دونستم که اون پدر اسطوره ای یه مرد واقعی نبود. بلکه پدر، شوهر، و رفیقی پوشالی بود که همه جا جار زد من پولش رو بالا کشیدم و با این کار آبروی من و زندگی خانواده ش رو نابود کرد."

این بار فضای مانشین پر بود از این سؤال که چرا تا الآن سکوت کردی؟
مرد نمی دانست که این سؤال ها را از راننده ی جوان شنیده یا نه. او اهمیتی نمی داد و فقط به پرسش های بدیهی که می دانست هرکس دیگری اگر آن جا بود می پرسید، جواب می داد:

- " تا وقتی شریکم زنده بود، فکر می کردم درست می شه، رفیقمه، سر عقل میاد. آخه اون که از اول این جوری نبود. وقتی دیدم داره آبروم رو می بره خواستم بگم که فهمیدم مرده. نخواستم جلوی خانواده ی داغدارش خرابش کنم. نخواستم پسر نوجوانش رو سرافکننده کنم. فکر کردم زیر پر و بالشون رو بگیرم درست می شه. ولی بدتر شد. اون پسر یک عمر با کینه ی من زندگی کرد. وقتی بزرگ شد خواستم بهش بگم ولی می دونستم یا باور نمی کنه یا به اندازه ی تمام این سال ها شرمنده می شه ...!"

سکوت کرد و آهی از ته دل کشید و ادامه داد: " من این رو نمی خواستم. من به بدنامی دروغینی که اون برام ساخته بود عادت کرده بودم. فقط می خواستم

زندگی کنه. وقتی با دوستاش من رو گرفتند و بدون اینکه اجازه ی حرف زدن به من بدن این بلا رو سرم آوردند، فقط فرار کردم تا یه وقت دستش به خون آلوده نشه."

سرش را به شیشه تکیه داد و به دوردست چشم دوخت. در دوردست سبزی علف زار و چمن به چشم می خورد. چند تکه ابر در آسمان دوردست بود و حتی تعدادی پرنده نیز دیده می شد. به نظر می رسید آبی آن جا روان باشد که خشکی این قسمت را به سبزی مبدل کرده و درخت ها را جان تازه بخشیده است. داشت از خشکی بی آب و علف دور می شد. گفت:

- "مدارکی آماده کردم با یک نامه برای اون پسر. باید جبران کنم. باید کوتاهی ای که در گفتن حقیقت کردم رو تا دیر نشده جبران کنم. باید اونو به زندگی عادی برگردونم."

این بار واقعاً صدای راننده ی جوان را شنید.

- "گاهی فرصتی برای جبران نیست. برای اون جوان حتی با فهمیدن حقیقت هم دیگه دیر شده."

خودرو روی جاده ی بی دست انداز به نرمی به پیش می راند. مرد بیرون را نگاه می کرد، در حالی که دیگر هیچ دردی نداشت و قلبش آرام گرفته بود. او دیگر تشنه نبود. اما پسرک تشنه و خسته، سرگردان در بیابان ها می گشت.

※

خورشید به غرب متمایل شده بود و سایه ی ستون سنگی از روی مرد کنار می رفت. مرد زخمی، زحمتی به خود نداد تا دوباره درون سایه ی ناچیز ستون بخزد. چون گرمای آفتاب دیگر برایش سوزاننده نبود. مرد با تن یخ کرده و بی روح، با نگاهی بی فروغ هم چنان به جاده چشم دوخته بود.

پایان

ساحل عشق

خودروی سفیدرنگ که از تمیزی زیر نور آفتاب عصرگاهی برق می زد، از جاده ی ساحلی خارج شد و در میان شن و ماسه ها بی هیچ نظمی ترمز کرد. راننده مرد جوانی بود که زیاد سرحال به نظر نمی رسید و در کنار او زن بسیار جوانی بود که شوق بسیاری در چهره اش موج می زد. او از ماشین پیاده شد و روی شن ها به سوی صخره های کنار ساحل دوید. اما مرد برای لحظاتی پیشانی اش را بر روی فرمان ماشین گذاشت و پس از چند لحظه بی هیچ انرژی مثبتی پیاده شد. صدای همسرش در گوشش می پیچید: "شهرام، شهرام بیا دیگه."

شهرام دلش می خواست فریاد بزند "ستاره" و همچون ستاره بخندد و به دنبال او روی شن ها بدود. دهان باز کرد تا صدایش کند اما هجوم افکاری که چون موریانه مغزش را می خوردند و یادآوری چند روز گذشته، صدا را در دهانش خشکاند. نگاهش بی روح شد و شیب چهره اش به پایین خزید. پس از دقیقه ای طولانی، با قدم هایی نامطمئن به دنبال ستاره روان شد.

ستاره ریز نقش بود و زیبا. چهره اش، حرکاتش و حتی لحن حرف زدنش چون کودکان جذاب بود. همین لحن معصومانه اش شهرام را به خود جذب کرده بود و به عبارتی فریب داده بود. شهرام از این که سه سال فریب معصومیت ظاهری این زن را خورده بود از خودش شرم داشت. او ستاره را می دید که خیلی دور شده و تقریباً به صخره ها رسیده بود. صخره هایی که زمانی ساحل عشق و احساس آن ها بود و حال مکانی بود که قرار بود امروز کسی از فراز آن ها پرواز را تجربه کند.

ستاره خیلی سریع خود را به بالای صخره ها رساند و با همان نگاه موج از شوق و هیجان، به افق چشم دوخت. تا چشم کار می کرد دریا بود. دنیایی از آبی زلال و آرام که فقط خدا می دانست در دل آن چه می گذرد. خورشید داشت به افق نزدیک می شد و ساعتی دیگر غروبی شگفت انگیز را برای عشاق به نمایش می گذاشت. در پایین صخره ها ساحل سنگی بود که امواج خشمگین بی وقفه سر بر آن می کوبیدند و با رفته رفته نشستن خورشید بر سرکشی آن ها افزوده می شد. دریا در

دوردست‌ها آرام بود و در این نزدیکی بی قرار. امواج، بی قرار در بر گرفتن کسی بودند که لیاقت عشق را نداشت.

هنوز ستاره محو تماشای دریا بود که شهرام رسید. ساحل زیبا و موج، خورشیدی که می رفت در افق نقش آفرینی کند، و بستر رنگارنگ و بی پهنای دریا، هیچ یک نگاه بی برق شهرام را به سوی خود جلب نکرد و ذره ای دل شکسته ی او را التیام نبخشید. چشم های او فقط به سوی ستاره بود. زمانی در این چشم ها و این نگاه عشقی بی حد و اندازه موج می زد. برقی از زندگی در این چشم ها بود که حاضر بود برای چشم های ستاره آتش به پا کند. برقی که با حرف های زنی غریبه خاموش شدند. دوباره تصویر آن زن و گریه های او در برابر چشم های شهرام نقش بستند و تاریکی را به عمق چشم های او آوردند. گویی اصلاً در این دنیا به سر نمی برد.

" من شوهرم رو دوست دارد، برای به دست آوردن سامان تلاش زیادی کردم و حالا نمی خوام از دستش بدم ... تو رو خدا آقا ... همیشه می دونستم این عشق قدیمی آخر کار دستم می ده ... " و حرف ها و حرف ها و حرف های دیگر که چون رگباری از آتشی سیاه بر قلب شهرام فرو آمدند و دل و جانش را با شعله ی نفرت به آتش کشیدند و برق زندگی را از چشم های او ربودند.

صدای ستاره افکار او را از هم گسست.

- " شهرام، خیلی وقته با هم بیرون نرفته بودیم. بیا ساحل رو ببین. مثل

قبل زیباست. اون پایین رو ببین. واقعاً قشنگه."

شهرام با خود اندیشید پایین را ببینم تا تو به هدفت برسی. درست بود امروز کسی باید به آن پایین می رفت و آن شخص یا او بود یا ستاره. گاهی می خواست آن شخص خودش باشد تا با این پرواز دردناک، درد و رنج خیانت را از دل بزاید و گاه صدایی در درونش به او نهیب می زد آنکه لایق مرگ است کس دیگری است. ستاره گفت: " وقتی پیشنهاد دادم بیایم اینجا فکر نمی کردم قبول کنی - نگاه ستاره به سوی شهرام برگشت. نگاهی که آن معصومیت کودکانه در آن نبود و در پشت آن، تاریکی بود: - ممنون کارم رو راحت کردی - و پس از چند لحظه

مکت ادامه داد: - چون در غیر این صورت مجبور بودم به روش های قدیم خودم بهت اصرار کنم تا بیای. " و بعد خندید. خنده ای از ته دل که دل شهرام را لرزاند و برای لحظه ای برقی از حیات را به دیدگانش برگرداند و افکار واقعی را به سمت مغز پوسیده ی او روانه کرد. شهرام به خود آمد و دانست که اشتباه کرده و چه ساده فریب خورده و خود را بی دفاع آن جا رها کرده است. پیش از این عهد کرده بود به ستاره اجازه ی حرف زدن ندهد ولی اگر به خودش این اجازه داده نمی شد... . هشدارهای آن زن به مغزش یورش برد:

" این عشق قدیمی دوباره زنده شده؛ خیلی داغ تر. وقتی سامان زندان افتاد و خانواده ی ستاره مجبورش کردند سامان رو فراموش کنه آتیش این عشق رو زیادتو کردند و حالا این آتیش داره دامن من و تو رو می گیره. با این تفاوت که طلاق دادن من واسه سامان کاری نداره، اما تو چی؟ ستاره چطور می خواد از دست تو خلاص شه؟ ... مواظب خودت باش ... من فکر می کنم اونا خیالاتی واسه ت دارند ..."

شهرام با دقت اطراف را از نظر گذراند. سامان باید جایی همین اطراف پنهان شده باشد. اما شهرام قوی تر بود، آتشی که به جان شهرام افتاده بود به او نیرویی دو چندان می داد. شاید امروز باید دو نفر پرواز را از فراز صخره ها تجربه کنند. با این فکر نیرویش فزونی یافت. صدای ستاره دوباره رشته ی افکارش را پاره کرد:

- " شهرام جان، چرا همین جوری اونجا وایسادی؟ به چی فکر می کنی؟ بیا این جا. بیا ساحل رو ببین."

و یکی از لبخندهای معروفش را به او تحویل داد. لبخندی کودکانه، معصومانه و در عین حال زیرکانه که پیش از این دل از شهرام می ربود. اما حال فقط خشمش را دو چندان می کرد. شهرام بی آنکه ستاره متوجه شود دست در جیبش برد و محتویات آن را که یک عکس و دستبندی زنانه بود بیرون آورد. دستبندی از نقره و فیروزه که پشت سنگ اصلی آن حروف اول دو اسم حک شده بود: " س. س. " .
" ۸۷ ". مربوط می شد به دوران طلایی عشق ستاره و سامان. و عکس از آن دو بود که روی مبل خانه ی سامان نشسته بودند و سامان داشت یادگیری از گذشته، یعنی

همان دستبند را به ستاره هدیه می داد و ستاره یکی از همان لبخندهایش را به او تحویل می داد. شهرام عکس را مچاله کرد و به جیبش برگرداند و به سوی ستاره حرکت کرد. تازه متوجه شد که زانوهایش به طرز عجیبی سست شده اند و می لرزند و یارای حرکت بیش از چند قدم نداشتند. درست کنار ستاره ایستاد و دوباره با احتیاط به اطراف نگاه کرد.

ستاره گفت:

- "یادته شهرام؟ اولین باری که منو آوردی اینجا درست بعد از عقد گفتی می خوام ببرمت یه جای خاص. این جا برای اولین بار دست منو گرفتی و برای اولین بار منو بوسیدی. اون روز با تمام وجود عاشقت شدم."
شهرام برخلاف خواست قبلی اش داشت به ستاره اجازه ی حرف زدن می داد و خود نیز داشت به حرف های او گوش می سپرد. ستاره آهی کشید و ادامه داد:
- "عشق ما عشق پاکی بود شهرام. پس چرا ادامه پیدا نکرد؟ به نظر میاد همه چی داره خراب می شه. ولی شاید واسه یکی از ما زندگی عادی دوباره جریان پیدا کنه."

نگاه ستاره به سوی شهرام برگشت. صورت او را بین دست هایش گرفت و با لحنی آرام گفت: "هیچ وقت نمی خواستم زندگی من و تو به این جا بکشه. تو چرا اینطوری شدی؟ ای کاش اینقدر منو تنها نمی داشتی." و سپس خیلی آرام به او پشت کرد و رو به دریا ایستاد.

شهرام در جواب او حرف های زیادی داشت؛ اما حوصله ای برایش نمانده بود. حوصله ای برایش نمانده بود که بگوید تمام روز را کار می کند تا او در آسایش باشد. حوصله ای نمانده بود که بگوید این ها توجیهی برای خیانت نیست و در عوض فقط بازوهای ستاره را گرفت و فشار اندکی رو به جلو به او وارد کرد. ستاره خندید و گفت: "چه؟ می خوام منو بندازی پایین؟" و دوباره خندید و دستش را روی دست شهرام گذاشت و وزنش را اندکی روی او رها کرد. شهرام متعجب بود که ستاره چطور می تواند اینقدر راحت خود را به دست های او بسپارد. اما فقط لحظه ای گذشت تا خنده از لب های ستاره محو شد و دستش را از روی دست او

پس کشید. به خود آمد و دانست دیگر در آن لحظه ی خاص عاشقی با شهرام قرار ندارد تا از تکیه دادن به او آرامشی کسب کند.

- "شهرام باید راجع به موضوعی باهات صحبت کنم. - کمی صدایش می لرزید: - می دونم تو چقدر حساسی و می دونم این موضوع چقدر می تونه ناراحت کنه. اما ما می تونیم مثل دو تا آدم منطقی با این موضوع کنار بیایم."

خودش هم می دانست که چه جمله ی کلیشه ای و در این زمینه احمقانه را به کار برده است. در هر صورت ادامه داد:

- " راجع به یه ماجرای قدیمیه. ماجرای که من تا به حال چیزی در موردش نگفتم ولی شاید باید زودتر از این ها می گفتم. راجع به ... پسری به اسم سامان که دوران دانشجویی خواستگار من بود." فشار دست های شهرام بر بازوهای ستاره بیش تر شد به گونه ای که رنگ انگشت هایش به سفیدی گرایید. ستاره به خوبی این موضوع را حس کرد. بنابراین بی وقفه شروع کرد به حرف زدن.

- "من یه معلم خصوصی ام شهرام، این رو خودت می دونی. و وقتی کسی برای تدریس باهام تماس می گیره باید برم. دو هفته پیش هم وقتی یه زن برای تدریس به بچه ش باهام تماس گرفت من رفتم. ولی ... ولی وقتی روی مبل سالن نشسته بودم و منتظر بودم ... با ... با ... - زبانش از گفتن قاصر بود:- با سامان مواجه شدم و فوراً فهمیدم کار خودش بوده. همون لباس های قدیم رو پوشیده بود و سعی می کرد خاطرات گذشته رو برام روشن کنه."

ستاره به خوبی حس می کرد که شهرام تحت فشار است. بنابراین به سرعت کلمات را جاری می ساخت و به وضوح صدایش می لرزید. آنقدرها هم که شهرام فکر می کرد او شجاع و جسور نبود؛ حداقل در برابر شهرام نبود؛

- "برخلاف اونچه که همه فکر می کنند خاطرات گذشته ی ما خاطرات دو عاشق نبود. سامان دیوانه وار عاشق من بود. به جرأت می تونم بگم

خیلی بیش تر از تو من رو دوست داشت و برام هرکاری می کرد. این رو همه می دونستند. اما من ... من یه جورایی فقط بازیچه بودم. سامان برای گروهی کار می کرد که کارشون خرید و فروش اسلحه و مواد بود. عمو از من خواست با سامان بمونم و یه جورایی مثل جاسوس پرونده عمل کنم. آخه عمو خودش مأمور رسیدگی به پرونده بود. هیچ کس حتی سامان نفهمید که من اونا رو لو دادم. عمو هرکاری می کرد تا نیازی به شهادت من نباشه. همیشه مجبور بودم نقش یه عاشق شکست خورده رو بازی کنم تا کسی از این موضوع چیزی نفهمه. چون از خودم با اون همه دروغ و دغلکاری و فریب سامان حالم به هم می خورد. درستش این بود که از اول رهاش کنم و وظیفه ی پلیس رو به گردن پلیس بندازم. عمو منو بازیچه کرد. اون روز هم که واسه تدریس رفتم فوراً فهمیدم توی دام سامان افتادم. فکر کردم هنوز از موضوع چیزی نمی دونه. یه بسته بهم داد و ازم خواست لبخند بزنم؛ مثل گذشته. "

شهرام دانست که لبخند ستاره تا چه حد می تواند دروغگو باشد.

- " من مجبور بودم به خواسته هاش عمل کنم. مجبور بودم ظاهراً بهش عشقم رو نشون بدم تا ... تا اتفاق بدتری نیفته. می دونی که منظورم چیه! "

ستاره ادامه ی صحبتش را با صدای رسا و محکم تری بیان کرد: "شهرام من هیچ وقت عاشق سامان نبودم هیچ وقت." و سپس صدایش لحن آرام تری به خود گرفت: " حتی در تمام مدتی که این قدر به من بی توجه بودی حتی لحظه ای بهش فکر نکردم. "

ستاره درست می گفت. او به سامان نیندیشیده بود و حتی از او نترسیده بود. اما حال می دانست که ترس بجا بوده. سامان نه به هوای عشق قدیمی بلکه برای انتقام آمده بود. ستاره نمی دانست که آن زن، که واقعاً معلوم نبود نسبتش با سامان چیست چه به شهرام گفته و چگونه او را سحر کرده که شهرام را مسخ کرده و بدینجا کشانده. دست های شهرام از عرق خیس بودند و انگشت هایش می لرزیدند.

انگشت های سفید شده اش به آرامی شل شدند و از دور بازوی ستاره عقب کشیدند و خون در رگ های ستاره جریان یافت. ستاره تازه متوجه بی حسی انگشت هایش شد که با جریان یافتن خون مورمور می شدند.

برای اولین بار در آن ساعت طولانی شهرام لب به سخن گشود. صدایش خش دار بود و گویی از حنجره ای در می آمد که سال ها کار نکرده: " چرا تا الآن چیزی نگفتی؟ " لحن جدی و صدای زنگدار شهرام که اصلاً عادی نبود تن ستاره را به لرزه انداخت.

- " خواستم بگم ولی تو غرق کار بودی. شب ها دیر می اومدی و خسته و بی حوصله می خوابیدی و صبح هم خیلی زود می رفتی. من تنها بودم و گاهی در تنهایی اونقدر گریه می کردم تا خوابم می برد. فقط به عمو گفتم. هدیه ی سامان رو هم بهش نشون دادم. عمو گفت موقت نگاهش دارم. گفت خودش درستش می کنه."

شهرام سنگینی دستبند را در جیبش حس می کرد و لبخند ستاره در عکس را. و چیزی فراتر از آن لبخند دروغگو. عکس های دیگر. آنقدر از دیدن آن عکس ها سرش گیج رفته بود که به یاد نداشت پس از آن لبخند دروغگو چه اتفاقی افتاده. اما با خود عهد کرد که آن ها را ندیده بسوزاند. انگشت های شهرام کاملاً باز شدند و دست هایش از دو سویش آویزان گشتند. هنوز تمام وجودش حرف های ستاره را باور نکرده بود. اما بخش اعظم مغزش در تکاپو بود که باور کند. از صمیم قلب می خواست باور کند و به یکباره کوهی از دوش بر زمین گذاشت. کوهی از درد و رنج. قلب زخم خورده اش داشت ذهن پوک شده اش را به طغیان وا می داشت تا خلأ به وجود آمده در مغزش را از افکار واقعی و منطقی پر کند. و شهرام به خود آمد. چند قدم عقب عقب رفت و خود را روی تخته سنگی رها کرد. هوا خوب بود و اندکی رو به سردی می رفت. اما تمام بدن او خیس از عرق بود. از افکاری که ساعتی پیش داشت، از حس تنفیری که به ناگاه تمام وجودش را در بر گرفته و مغز او را انباشته از خلأ و نه افکار واقعی کرده بود. بخشی از قلبش شاد بود و می خندید که

خوب شد ستاره به اندیشه ی او پی نبرده بود و پیش از آنکه چیزی بفهمد شهرام به حرف های او گوش کرده بود.

توجه شهرام به ستاره جلب شد. او هنوز لبه ی صخره ایستاده بود و در سکوت افق را تماشا می کرد. افقی که خورشید می رفت تا ساعتی دیگر در آن جا غروب کند. ستاره بیش از حد لبه ی صخره ایستاده بود. چشم های شهرام تیزتر شدند با دقت به ستاره چشم دوخت. او نمی دانست که این مدت کوتاه تنهایی چه بر سر ستاره آورده و نمی دانست که ستاره از همان لحظه ای که تصمیم گرفتند به ساحل بیابند از قصد او خبر داشت. اما شهرام متوجه بود که ستاره را خلأیی در بر گرفته. شهرام چشم های او را نمی دید که تاریکی عمق آن را فرا گرفته و آن چهره ی شاد، رنگ خاموشی به خود گرفته است. تاریکی و خلأیی که ساعتی پیش ذهن شهرام را پر کرده بود، حال ستاره را در بر گرفته و جایگزین افکار واقعی شده بودند. دهانش باز شد و صدایی در میان صدای باد و امواج گم شد:

- "هیچ وقت فکر نمی کردم در مورد من اینجوری قضاوت کنی." و جمله ای دیگر که باز در میان صدای امواج بی قرار گم شد: "عشقی که پوچ شد."

شهرام مطمئن نبود که این جمله را شنیده، اما مطمئن بود که ستاره خیالاتی در سر دارد و صدای فریاد خود را شنید که نام او را صدا زد: "ستاره!" و دست خود را برای گرفتنش پیش برد. اما فاصله شان خیلی زیاد بود.

دست های ستاره در دو سویش باز شدند. او نیز می دانست که امروز باید کسی پرواز را از بالای صخره ها تجربه کند و از ابتدا انتخابش را کرده بود. آن شخص خودش بود. یا توسط شهرام به پرواز در می آمد یا خودش کار را تمام می کرد و همزمان با وقتی که صدای فریاد شهرام در گوشش پیچید خود را رها کرد.

حرکت سریع هوا را روی صورتش حس کرد و پاهایش از قید تحمل وزن او رها شدند و به آرامی از صخره ها جدا شدند و درست همان لحظه، نقطه ای روشن از اعماق خلأ ذهنش می خواست مغز او را بسوزاند و فکرش را برگرداند و او را از این کار منصرف کند. ولی دیگر خیلی دیر شده بود.

او بسیار سریع حرکت کرد و جاذبه ی زمین بی رحمانه او را به سمت امواج فراخواند. پاهای ستاره از صخره جدا شدند و او با سرعتی دور از انتظارش که اصلاً شبیه پرواز نبود از زمین کنده شد و به پایین سقوط کرد. چشم هایش باز بودند و دید که دارد به دیواره ی صخره ی روبرویش برخورد می کند. دستش را سپر صورتش کرد و محکم به دیواره ی صخره برخورد کرد و سپس میان زمین و هوا معلق ماند.

شهرام دست دراز کرده و از همان جا خود را به سوی ستاره پرتاب کرده و میچ پای او را با تمام قدرتش در دست گرفته بود. هر دو به شدت نفس نفس می زدند.

※

خورشید روی آب نشسته بود و رنگ ها و جلوه های زیبایش را بر سطح آرام و دل نآرام دریا پخش می کرد. کم کم داشت تشخیص بین زمین و آسمان سخت می شد و خورشید به زوج جوانی که روی صخره ها نشسته بودند نوید رفتن می داد. ولی او باز هم می آمد، بدون اینکه به این زوج جوان یا به هر کس دیگری روی این کره ی خاکی اهمیتی دهد. خورشید همیشه می رفت و می آمد.

زوج جوان روی صخره ها نشسته بودند و مرد، سر زن را به شانه ی خود تکیه داده بود و دست های او را در دست می فشرد. زیر نور نارنجی رنگ خورشید می شد قطرات اشک را در گوشه ی چشم هایشان به خوبی تشخیص داد.

کمی پایین تر، در پایین دست صخره ها، در دل نا آرام امواج شبانگاهی تکه های پاره ی عکسی بر روی آب تکان می خورد و پایین تر از آن دستبندی از نقره و فیروزه، داشت در زیر ماسه ها مدفون می شد.

پایان

شب گرگی

من معمولاً خاطره نمی نویسم و معمولاً از گذشته ها یاد نمی کنم. چون یادآوری گذشته و دیدن عکس های قدیمی دلم را تنگ می کند. اما دیروز چند تایی از عکس های دره نوردی دو سال پیش را که دیدم، خاطره ی آن روز که لحظه لحظه اش را به یاد دارم دوباره تمام ذهنم را پر کرد. عکس ها را که روی رایانه ام می دیدم به عکس خاصی که رسید همان جا صفحه را بستم و ادامه ندادم. به عکسی از پیمان که کنار آتش خوابیده بود. هرگز جرئت نداشتم آن عکس هایی را که سرشار بودند از وحشت من در آن شب، دوباره نگاه کنم.

من و پیمان چندین سال به کویرنوردی مشغول بودیم. حتی پیش از آنکه زن و شوهر باشیم و فقط دو عضو از گروه کویرنوردی بودیم. دو عضوی که چندان کاری به کار هم نداشتند. ولی بعد با هم ازدواج کردیم و همچنان به کویرنوردی علاقه داشتیم و هم چنان عضو گروه بودیم. ولی در بسیاری موارد دو نفری به سیر و سیاحت و شب نشینی کویر می پرداختیم.

پاییز دو سال پیش، در تصمیمی ناگهانی تصمیم گرفتیم به منزل پدر و مادر من در شهرستان کوچک محل تولدم برویم. شهرستانی سبز و کوچک که در دامنه های زاگرس بنا شده بود و سرشار بود از طبیعت بکر برای کوهنوردی. و باز در تصمیمی ناگهانی، یک روز آفتابی و زیبا، قرار گذاشتیم که دو نفری به دره نوردی در یکی از دره های بکر و زیبای کوه بپردازیم. این تصمیم ناگهانی باعث شد امکانات کافی با خود نداشته باشیم. البته کوله هایمان همراه همیشگی ما بودند. بنابراین کوله ها را برداشته و با این فکر که زود باز خواهیم گشت، با بار و بنه ای محدود به راه افتادیم.

تا مسافتی را می شد با خودرو در جاده ی خاکی طی کرد؛ اما سرانجام خودرو را در جایی رها کرده و پیاده به سمت تنگه ای که وسط رشته کوه ایجاد شده بود، به راه افتادیم. شاید غرور ناشی از تجربه ی چند ساله باعث شد که بدون امکانات

کافی به آن جا برویم و به هشدار پدر توجه نکنیم. پدر گفته بود که با خود راهنمایی ببرید، مسیر پر از پرتگاه های خطرناک است و اگر راه را ندانید ممکن است از ارتفاعی سقوط کنید. یا اینکه ممکن است مسیر را گم کنید. اما ما که در مسیریابی چند سالی تجربه داشتیم با اعتماد به نفس گفتیم که به راهنما نیازی نیست و در ضمن قول دادیم که مسافت زیادی دور نشویم و از درون تنگه حرکت کنیم.

جاده ی خاکی باریکی را در پیش گرفتیم که به نزدیکی های تنگه می رفت. اوایل پاییز بود و هوا رو به سردی می رفت. بنابراین من لباس آستین بلندی به تن کرده بودم که حوالی ظهر از پوشیدنش پشیمان شدم. چون پیاده روی باعث شده بود گرمای روز اذیتم کند. با وجودی که هنوز هفته ای از شروع پاییز نگذشته بود، سرمای شبانگاهی هوا تأثیر خود را گذاشته و از سبزی آن منطقه کاسته می شد و همه جا رو به زردی می رفت. زمین مدت ها بود که از علفزارها و خارهای خشک پوشیده شده بود. اطراف تا مسافت زیادی پوشیده بود از درخت های پسته ی کوهی که بینه نامیده می شدند و درخت های بادام کوهی که با آن ها آلوک می گفتند. رفته رفته از پوشش درخت های بینه کاسته می شد و در دامنه ی کوه به جنگل الوک وارد می شدیم. پس از ساعتی پیاده روی به سرایشی تند کوه رسیدیم و هم چنان جاده ی خاکی که مسیر حرکت حیوانات اهلی بود را در پیش گرفتیم و پس از نیم ساعت به چپ به سوی تنگه پیچیدیم. باید از ارتفاعی حدود پانزده متر پایین می رفتیم تا وارد تنگه شویم. چون مسیر برای ما نا آشنا بود، این کار اندکی مشکل می نمود و نیاز به احتیاط بیشتری داشت. اما سنگ چینی کنار دیواره ای از تنگه نشان می داد که این راه پایین رفتن است. سنگ چینی به احتمال زیاد کار کوهنوردهای همان منطقه بود. اول پیمان اقدام کرد. همیشه همین طور بود. بارها کوپرنوردی و کوهنوردی باعث نشده بود از توجه پیمان به من کم شود و او همیشه مراقبم بود. من هم به این وضعیت عادت کرده بودم و البته تا حد زیادی در هر امری به او وابسته شده بودم. در حالی که قبلاً در گروه، خودم به طور مستقل کارهایم را انجام می دادم، ولی بعد از ازدواج ما، همیشه کوله ی سنگین تر روی

دوش او بود، او هیزم جمع می کرد، او آتش درست می کرد، او چای دم می کرد و هشتاد درصد مسئولیت همیشه به عهده ی او بود.

پیمان دقایقی مسیر پایین رفتن را بررسی کرد و سپس در حالی که جای پا و جای دستش را محکم می کرد، قدمی به پایین نهاد. تا اینکه دو متری پایین رفت و روی تخته سنگی متوقف شد. مرا صدا کرد

- لیلا، از مسیری که من اومدم بیا پایین. مواظب باش ... خوبه ... دستت رو بگیر به اون شاخه.

و سپس دوباره به پایین رفتن ادامه داد تا من بتوانم روی تخته سنگ بایستم. وقتی خواستم به دنبالش پایین بروم متوجه سنگ نامطمئنی شدم که پیمان پا روی آن گذاشت. ناگهان سنگ از جا در رفت و زیر پای او خالی شد. به شاخه ی خشکیده ی بوته ای چنگ انداخت. ولی شاخه نیز به پیمان من رحم نکرد؛ شکست و دست او رها شد. خیلی به موقع با دست دیگر به تخته سنگی چنگ انداخت و خود را نگه داشت و بنابراین فقط یک متری سقوط کرده بود. به محض اینکه دیدم او خود را نگه داشته و خطر رفع شده نفسم را که تا آن لحظه حبس مانده بود بیرون دادم. پیمان گفت

- چیزی نیست. نگران نباش.

ولی وقتی دستش را از روی تخته سنگ برداشت و به پایین رفتن ادامه داد اثر خون را بر روی سنگ دیدم. چهار رد خون از چهار انگشت زخمی.

- احتیاط کن پیمان. مواظب باش.

به پایین رفتن ادامه دادیم و بدون دردسر دیگری به پایین پرتگاه، ابتدای تنگه رسیدیم. دست زخمی پیمان را گرفتم و گفتم:

- به لحظه صبر کن ببینم دستت چی شده.

چند زخم متعدد و عمیق کف دستش بود و خراش‌ها از انگشت‌ها شروع شده و تا کف دستش ادامه داشتند، اما روی انگشت‌ها عمیق‌تر بودند و از همان‌جا چهار خط خون بر هر سنگی که پیمان دست گذاشته بود به‌جا مانده بود. خواستم برای دستش کاری کنم ولی همان‌جا بود که دانستم کمک‌های اولیه به‌همراه نداریم. فقط مقدار کمی بانداژ داشتم که با همان‌ها کف دست و انگشت‌های پیمان را با دقت باندپیچی کردم تا در ادامه‌ی مسیر اذیتش نکند. در بسیاری موارد باید به‌شاخه‌ی درختی متوسل می‌شدیم یا مجبور بودیم از تخته‌سنگی دو متری بالا روییم و تمام این‌ها مستلزم دستی سالم بود و این بانداژ می‌توانست کمی کمک کند.

بعد از اینکه دستش را به دقت باندپیچی کردم، مسیرمان را در پیش گرفتیم. مسیر دره، بکر و زیبا بود. پاییز، آن‌جا نیز داشت خود را نشان می‌داد. ولی هنوز نتوانسته بود چندان مؤثر واقع شود. کف دره پوشیده شده بود از درخت‌های ارژن و انجیر که هنوز سبز و زیبا بودند. چند متر بالاتر از سر ما در دیواره‌ی صخره بوته‌ی انار کوچکی بیرون زده بود و برگ‌هایش رو به زردی می‌رفت. واقعاً برایم جای تعجب بود که انار چطور آن‌بالا رشد کرده. شاید دانه‌اش را پرنده‌ای آورده بود. در این موارد واقعاً اطلاعات خاصی نداشتم و ندارم. دوربینم را بیرون آوردم و از انار کوچک عکسی گرفتم و سپس پیمان را که در پیش روی من حرکت می‌کرد صدا کردم و وقتی به طرف من روبرگرداند از او نیز عکسی گرفتم. لبخندی زد و به مسیرش ادامه داد. دیواره‌های تنگه بلند بود و درون آن کاملاً سایه. عرض تنگه در حداکثر وسعت از بیست متر بیش‌تر نمی‌شد و رفته‌رفته از پوشش درخت‌ها کاسته شده و بر پوشش بوته‌ها افزوده می‌شد. از مناظر زیبای آن‌جا چند عکس گرفتم و هنگامی که برای خوردن صبحانه توقف کردیم، چند عکسی هم از خودمان گرفتم. عکس‌هایی که از بعد از آن روز تا به‌الآن به آن‌ها نگاه نکرده بودم.

آتش را خاموش کردیم، وسیله‌ها را در کوله‌ها چیدیم و عزم رفتن کردیم. داشتم بند کوله‌ام را تنظیم می‌کردم که صدای پرواز چندین کبوتر کوهی توجه‌ام را به خود جلب کرد. کبوترهای رنگی و کوچک که با حرکتی ناگهانی از جا بسته

و پرواز کردند. فوراً به دنبال یک پرنده ی شکاری گشتم. درست حدس زده بودم. شاهینی نسبتاً بزرگ در ارتفاعی بالاتر در پرواز بود و کبوترها از ترس او به درون تنگه پناه آورده بودند.

چندی دورتر به دهنه ای غار مانند درون تنگه برخوردیم. البته بیش از دو متر عمق نداشت و معلوم بود محل استراحت شبانگهی کبوترهاست. به جز کبوترها و شاهین، یک لاک پشت نسبتاً بزرگ، ماری که تا آن وقت سال می بایست به خواب زمستانی رفته باشد، و چند سوسمار دیدیم که روی دیواره ها استتار می کردند.

دقایقی قدم زدیم و صحبتی نمی کردیم تا اینکه پیمان گوشی تلفن همراهش را بیرون آورد و بعد از آنکه چند بار در جهات مختلف امتحانش کرد، گفت:

- آنتن نداریم.

- جای تعجب هم نداره.

پیمان گوشی را به جیبش برگرداند. در ادامه ی مسیر با هم صحبت می کردیم. به یاد ندارم در چه مورد، ولی می دانم من بسیار خندیدم. همیشه من با صدای بلند می خندیدم و او به لبخندی گشاده و حداکثر به خنده ای با صدای آهسته بسنده می کرد. پیمان آدم آرامی بود. نمی دانم از کی دانستم به او علاقه دارم. اما می دانم ازدواج من با او در آن ابتدا بر پایه ی عقل بود. شاید هم نمی شد دلیلش را عقل دانست؛ بلکه فقط تصادف و تقدیر. او را از عضویت در گروه می شناختم. پسری سالم و پرتلاش بود. آرام بود و سر به زیر و در عین حال ماجراجو. مرد جذابی بود، ولی من عاشقش نبودم و وقتی او به من اظهار علاقه کرد کمی جا خوردم. من شلوغ بودم و پر سر و صدا و همیشه بدون اینکه بدانم در گروه توجه خاصی به سوی من معطوف بود. راستش از برخی دیگر از اعضای گروه انتظار می رفت که از من خواستگاری کنند. اما پیمان متفاوت بود. تا پیش از زمانی که گفت مرا دوست دارد ما بیش از چند کلمه با هم صحبت نکرده بودیم. من اغلب بدون فکر حرف می زدم و با تمام افرادی از گروه که قابل اطمینان بودند گرم می گرفتم. اما پیمان از آن دسته نبود. نه اینکه قابل اطمینان نباشد. بلکه بسیار قابل احترام بود و آنقدر ساکت

که گاهی حس می کرد آدم نجسبی است! نمی دانم به چه دلیل شاید فقط از روی کنجکاوی برای شناخت این پسر مرموز، به او گفتم که به خانه مان بیاید. او هم آمد و خیلی زود بدون آنکه واقعاً بدانم چه شد با او عقد کردم. هیچ اجباری در کار نبود. فقط انتخاب خودم بود و طولی نکشید که به او علاقه پیدا کردم. آنقدر که کویرنوردی بدون او را ترک کردم. دیگر فقط زمانی با گروه همراه می شدم که او هم می بود و فقط با او هم کلام بودم. و این تا حدی استقلال مرا از بین برد و مرا به او وابسته کرد. وابستگی ای که برایم بسیار شیرین تر از استقلال پیشین بود. به پیمان نظر انداختم که با اشتیاق داشت به طبیعت اطراف نگاه می کرد. او همیشه عاشق کوه بود. ولی کویرنوردی را به عنوان تفریح دائمی ترجیح می داد. او آرامش را در فضای باز و آسمان پرستاره ی شب های کویر می دید. اما با این وجود در آن لحظه می شد در نگاهش خواند که تا چه حد از مناظر و پرندگان مختلف به وجد آمده.

مسیر ناهموار می شد و گاهی مجبور بودیم خود را از تخته سنگ های بزرگی بالا بکشیم. قصد نداشتیم به این زودی ها توقف کنیم. می خواستیم تا آن جا که می شد دره را طی کنیم. کم کم فضا باز تر شد و دیواره های صخره جای خود را به دامنه های ریگزاری کوه ها دادند و پوشش درختی تغییر کرد. ما هم چنان در دره قدم می زدیم و در اطراف ما به جای آن دیواره های بلند، خاک های فرسایشی قرمزرنگ به چشم می خورد. به پیمان گفتم:

- پیمان جان، من خسته شدم. بیا همین جا کمی استراحت کنیم.

بنابراین زیر درخت انجیری که انجیرهای خشکیده ی بسیاری هنوز روی آن بودند، توقف کردیم و حدود ده دقیقه استراحت کردیم.

فضای اطراف نسبت به قبل بازتر و روشن تر بود. از آن جا می شد کوه نوردی را آغاز کرد و به بالای کوه و سپس به بالای تنگه ی سنگی رفت. اما ما هم چنان ترجیح می دادیم در میان دره پیاده روی کنیم. با قدم گذاشتن ما در آن مسیر ناگهان تعدادی از نوع خاصی شانه به سر به هوا برخاستند. دیدن آن ها برای ما

جالب بود و از این که در مورد پرنده ها اطلاعات خاصی نداشتم ناراحت شدم. حتی پیمان نیز آن ها را نمی شناخت. پیمان همیشه دایره المعارف سرشار از اطلاعات برای من عمل می کرد، اما در کویر چنین پزندگانی وجود نداشت. فقط به دیدن پرنده ها و گوش سپردن به آواز نا آشنای آن ها بسنده کردیم.

ذخیره ی آبمان محدود بود و می خواستیم در جایی آبی بیابیم. ولی موفق نشدیم. آن جا چشمه ای نبود و اگر هم در آن مناطق آب بهاره ای پیدا می شد، در این فصل از سال آبی نداشت. البته کویرنوردی به خوبی به ما یاد داده بود چطور آب را ذخیره کنیم.

سرانجام از یافتن آب نا امید شدیم و در جایی میان درخت های ارژن کوهی اتراق کردیم و غذای مختصری به عنوان ناهار خوردیم. مقداری تخم مرغ آب پز، یک کنسرو لوبیا و نان. از صبح که حرکت کرده بودیم شش ساعتی گذشته بود و پیاده روی طولانی ما را خسته کرده بود. پیمان آتش روشن کرد و در قوری قدیمی اش که همراه همیشگی او بود چای دم کرد.

ساعتی پر از هیجان عشق را در کنار هم گذراندیم. درست مثل هیجان ابتدای نامزدی. سه سال از ازدواج ما می گذشت و ما به زوجی جا افتاده تبدیل شده بودیم. اما در آن روز و آن ساعت هیجان عشق ابتدای نامزدی را دوباره لمس کردیم. پیمان دست مرا در دست گرفت و با همان شور آن روز ها مرا بوسید. پیمان واقعاً کسی بود که آدم می توانست عاشقش باشد. این را آن اوایل نمی دانستم. من دختر شلوغی بودم، با همه گرم و صمیمی بودم ولی واقعاً بدون هیچ منظور و چشم داشت خاصی. چشم دنبال پسری نبود و از نگاه های پنهانی که میان دیگران رد و بدل می شد هم بی خبر بودم. کلاً کاری به این کارها نداشتم. یعنی اصلاً فکر نمی کردم که روزی همسر آینده ام را از میان افراد گروه انتخاب کنم. وقتی قضیه ی خواستگاری پیمان را به دخترهای گروه گفتم عده ای خوشحال شده و برای جواب مثبت به او ترغیب کردند و عده ای می خواستند مرا منصرف کنند. به یاد دارم که مینا صمیمانه برایم آرزوی خوشبختی کرد و گفت پیمان پسر خوبی است و همسر مناسبی خواهد شد. هم چنین مارال نیز کلی از پیمان تعریف کرد و من را به این

ازدواج تشویق کرد. البته بعدها متوجه شدم مارال فقط می خواست من از سر راه او کنار بروم و او بتواند سرگروه تیم، سامان، را از آن خود کند. من با سامان صمیمی بودم ولی نه به عنوان یک دوست یا کسی برای ازدواج. حتی هیچ گاه او را به اسم کوچک هم خطاب نکردم. او فقط به عنوان یک سرگروه مطمئن شخص قابل احترامی بود. نمی دانم که سامان در مورد من چه عقیده ای داشت، اما این تصویری بود که مارال داشت! در عوض زهره با ازدواج من مخالف بود. او پیمان را گوشه گیر و منزوی می دانست و می گفت از آن مردهای متعصب است و با دختر آزادی چون من جور نیست! حرف های او جای تعجب داشت. البته باز هم بعد ها فهمیدم زهره همواره می خواسته پیمان را بدست آورد. پیمان آن پسر بچه مثبتی که توجه بسیاری را به خود جلب می کرده و من نمی دانستم. ولی پیمان صمیمانه عاشق من بود. این عشق در روزهای اول برایم معنای خاصی نداشت. بنابراین از ازدواج با او پشیمان شدم و دلم می خواست وارد جو پر شور مجردها شوم و برخلاف گذشته، در تکاپوی دست یابی به عشق، شرکت کرده و با دیگران رقابت کنم. مثلاً سامان را به دست آورم و حس برتری ام به مارال که می خواست مرا از سر راه بردارد ثابت شود. اما این حس بسیار زود خاموش شد و آرامش پیمان مرا نیز آرام کرد. خیلی زود بدون اینکه بدانم چطور، عاشقش شدم و عشق ما دو طرفه شد.

آن روز یکی از روزهای تجلی عشق دوطرفه ی ما بود. زیر سایه ی درختی دراز کشیدیم و به آسمان چشم دوختیم. خسته بودیم و اما خستگی در آرامش فضای آن جا بسیار شیرین می نمود. پیمان به آرنجش تکیه داد و رو به من گفت:

- لایلا، می دونی آخرین باری که بهت گفتم دوستت دارم کی بود؟

لبخندی زدم و گفتم:

- آره. همین چند دقیقه پیش.

- جداً؟! فکر می کردم خیلی وقته نگفتم.

و دو باره رو به آسمان کرده و روی زیر انداز کوچکی که داشتیم دراز کشید. کوله اش را زیر سرش گذاشته بود و فقط چند دقیق طول کشید که صدای نفس

هایش آرام و شمرده شدند و او به خواب رفت. با لبخندی به او چشم دوختم و تا چند دقیقه به حالت معصومانه و اما مردانه ی او و موهایش که روی پیشانی اش ریخته و او را جذاب تر نشان می داد چشم دوختم. همیشه از اینکه به سادگی به خواب می رفت به او حسادت می کردم. چون من همیشه با به خواب رفتن، مخصوصاً در جاهای غریب مشکل داشتم. با این وجود چند دقیقه بعد در حالی که صدای نفس های آرامش بخش پیمان روحم را نوازش می کرد به خواب رفتم. خستگی باعث شد یک ساعتی به خواب روم. وقتی بیدار شدم بدنم خشک شده بود اما خستگی پاهایم کاملاً برطرف شده بود. متوجه شدم که خورشید از وسط آسمان خیلی فاصله گرفته و به غرب متمایل شده است. وقت آن بود که حرکت کنیم. در واقع برای حرکت دیر هم شده بود. ما مسافت زیادی را آمده بودیم و وقت زیادی را آن جا گذرانده بودیم. پیمان را صدا کردم و نیم ساعت بعد آماده ی برگشت بودیم. کوله را روی دوش انداختم و با لبخندی گفتم:

- برای برگشتن وقت استراحت نداریم و باید بریم تا به تاریکی نخوریم. پس بهونه نیار، نق هم نزن. فقط راه بیا.

با لبخند و حالتی معنادار به من نگاه کرد که همان برای فهماندن منظورش کافی بود. خندیدم و در پیش او به راه افتادم. کویر سرشار است از بناهای تاریخی، صخره ها و دیواره های سر به فلک کشیده و تنگه های پر از حیات وحش بیایانی. اما دره های آن جا درخت ندارد و ما تا به حال در تنگه ای این چنین پر درخت قدم بر نداشته بودیم. البته پوشش گیاهی این منطقه کم تر از تنگه ی اصلی بود. مناظر کم کم داشتند یکنواخت و خسته کننده می شدند و خستگی به ما چیره می شد. ولی مسیر برگشت شیب خفیفی به سمت پایین داشت که بر سرعت ما می افزود و حرکت را راحت تر می کرد. هردو می دانستیم که مسافت زیادی را آمده ایم و باید در رفتن عجله کنیم تا در این مناطقی که برای ما ناشناخته بود به تاریکی برنخوریم. بیش از یک ساعت پیاده روی کردیم و به نزدیک تنگه ی اصلی، نزدیک همان درخت انجیر ی که

انجیرهای خشک بر شاخه هایش باقی بود، رسیدیم و متوجه شدیم خورشید پشت کوه پنهان شده. آسمان هنوز روشن بود ولی طولی نمی کشید که رو به تاریکی می رفت و وقتی درست به ورودی تنگه رسیدیم، خورشید کاملاً پایین رفته و آسمان به رنگ نارنجی در آمده بود.

لحظه ای توقف کردیم و ای کاش هرگز توقف نمی کردیم. پیمان کوله اش را زمین گذاشت تا بطری آب را بیرون بیاورد. من کنار او ایستاده بودم و حواسم به کوله ی او بود که صدای اخطار پیمان را شنیدم:

- سر جات بی حرکت وایسا.

و به دنبال آن صدای ریزش سنگ ریزه ها را از سرایشی پیش رویمان شنیدم و سپس همین صدا را از پشت سرمان.

گرگ ها اطراف ما را گرفته بودند. سه گرگ در جلو و سه گرگ در پشت سرمان. با ترس به گرگ ها و سپس به پیمان که چهارچشمی گرگ ها را می پایید نگاه کردم. پیمان نیز چون من ترسیده بود. اما معلوم بود دارد فکر می کند. او مثل من نبود که در لحظه های حساس مغزش از فکر کردن باز ایستد. یک دستش را حائل من کرده بود. گویی می خواست مرا در پشت خود پنهان کند و از آسیب گرگ ها در امان نگاه دارد. می دانستم به چه فکر می کند. به بطری انفجاری معروفش که در بسیاری موارد آن را با خود داشت. بطری نوشابه ای که مقداری از آن را با بنزین پر می کرد و نخ مخصوص را به عنوان فیتیله در آن قرار می داد و سر بطری را طوری می بست که بطری از گاز بنزین پر شده و کاملاً سفت شود. این بطری را گاهی برای سرگرمی منفجر می کردند. گاهی قیدش را می زدیم و از بنزینش برای روشن کردن آتش استفاده می کردیم. اما پیمان در اغلب موارد آن را برای ترساندن حیوانات به همراه داشت.

می خواست آن را از کوله بیرون بکشد، با فنک فیتیله اش را روشن کند و آن را به سوی گرگ ها پرتاب کند تا با صدای انفجار آن ها را بترساند. با احتیاط خم شد و دستش را به سوی کوله برد. نگاهش هنوز به گرگ ها بود.

اما پیش از آنکه دستش به کوله برسد، پایش روی سنگی لغزید و سکندری خورد و در یک چشم به هم زدن گرگ ها به او حمله ور شدند. او فقط فرصت کرد به کوله اش چنگ ببندد و آن را سپر سر و گردنش گرداند. عجیب بود که گرگ ها مرا نادیده گرفته و همگی به او حمله کردند. پیمان روی زمین غلتید و زیر گرگ ها از نظر من ناپدید شد و فقط پاهایش را می دیدم که سخت تقلا می کردند. من در کمال ناباوری فقط ایستاده بودم و می دیدم که گرگ ها دارند او را پاره می کنند دو تا از آن ها نیز مرا تهدید می کردند.

دیدن خون پیمان مرا به خود آورد و به سرعت کوله ام را زمین گذاشتم و بندش را گرفتم با تمام قدرت دور خودم چرخاندم. کوله سنگین بود و با همان ضربی که کوله را می چرخاندم آن را بر بدن یکی از گرگ هایی که روی پیمان بود فرود آوردم. گرگ به سویی پرتاب شد و با حرکت دیوانه وار کوله و فریاد زدن های پی در پی، آن ها را از خودم دور کردم. دوباره کوله را با ضربی تمام چرخاندم و به یکی دیگر از گرگ ها که دندان هایش را در پهلوی پیمان فرو کرده بود ضربه زدم. ضرباتم بدون مراعات حال پیمان وارد می شدند و این کار ناله ی او را شدیدتر کرد. گرگ پیمان را رها نکرد و با ضربه ی بعدی که به او وارد کردم سرانجام از پیمان جدا شد. در اثر این ضربه جیب جلوی کیف پاره شد و چاقویم از آن آویزان شد. با یک دست کوله را که دیگر دستم تحمل وزنش را نداشت به سوی گرگ ها حرکت می دادم با دست دیگر چاقو را گرفته و ضامن آن را زدم و هم چنان فریاد می کشیدم. در فرصتی که گرگ ها فاصله ی کافی از ما داشتند، به سوی پیمان یورش بردم. مغزم در حداکثر هوشیاری خود بود و می دانستم که نباید چاقو را به گونه ای در بدن گرگ وارد کنم که فقط چاقو را از دست بدهم. بنابراین به محض اینکه به سمت پیمان پریدم دو دستی چاقو را گرفتم و در چشم گرگی که کتف پیمان را در دهان داشت فرو کردم. خدا در آن لحظه واقعاً با من یار بود که توانستم ضربه ی کاری به گرگ بزنم. چاقو در چشمش گیر کرد و در حالی که خون از آن فوراً می زد، زوزه کشان از ما دور شد. سرش را با شدت به بالا و پایین تکان می داد و می خواست این جسم خارجی را از چشم خود خارج کند.

با این کار من، سلاحم که گرگ ها را از من دور می کرد، یعنی کوله ام را از دست دادم و روی زمین رها شدم و دو تا از گرگ ها به سمت من حمله ور شدند. چهار دست و پا خود را از سراسیابی بالا کشیدم. ولی یکی از گرگ ها پایم را به دندان گرفت و از درد فریادم به هوا خاست.

دو تا از گرگ ها به سر پیمان حمله ور بودند و کوله اش را که هنوز پناه سرش بود تکه تکه می کردند. دست پیمان سراسیمه چاقویش را در جیب کوله اش جستجو می کرد. او همیشه چنین چیزهایی را در جیبی قابل دسترس می گذاشت. اما در چنین لحظه ای هر چه لازم داری غیرقابل دسترس می شود. گرگ وحشی هم چنان پایم را در دهان گرفته بود و می دانستم الآن بقیه نیز به ما حمله ور می شوند. با پاشنه ی کفشم به صورت گرگ می کوبیدم و می خواستم پایم را از دهان او بیرون بکشم.

سر پیمان زیر کوله اش پنهان بود. اما دستش را دیدم که چاقوی ضامن دار را در مشت فشرد و ضامنش را زد و تیغه ی سی سانتی اش بیرون پرید. این به او قوت قلب داد و با تمام قدرت کوله را از روی خود پس زد و به دورتر پرتاب کرد و به همراه آن گرگ ها نیز از او جدا شدند. روی پاهایش ایستاد و دیوانه وار چاقو را به نشانه ی تهدید به اطراف تکان می داد و فریادهای بلندی می کشید، به گرگ ها یورش می برد. چهار گرگ قدمی به عقب برمی داشتند و دوباره بر می گشتند. نگاه سرشار از التماس من به پیمان بود تا کمکم کند. اما او خود نیز درگیر بود. سنگ بزرگی برداشتم و به سمت گرگ پرتاب کردم. ولی رهایم نکرد. دوباره با ضربات پا به جانم افتادم. این بار مراعات پای زخمی ام را نکردم و آنقدر با پاشنه ی پا به بینی و چشم گرگ کوبیدم که رهایم کرد. همزمان دیدم که یکی از گرگ ها سرانجام جرأت کرد و با یک حرکت روی سر پیمان پرید. پیمان با فریادی که هرگز نظیرش را از او نشنیده بودم روی زمین افتاد و در همان حین چاقویش را در گلوئی گرگ فرو کرد. گرگ ناله ای کرد و از او دور شد. پیمان چاقویش را از دست نداد و با انگشت هایی که از فشار بر چاقو به رنگ سفید درآمده بودند، هم چنان آن را می فشرد.

من به سختی ایستادم و متوجه شدم گرگ ها با زخمی شدن رفیقشان احتیاط
بیش تری در نزدیک شدن به ما به خرج می دهند و این فرصتی به پیمان دست
داد تا به بطری انفجاری اش دست یابد و با فندکی که به کنار بطری چسب کرده
بود فتیله اش را روشن کرد و درست لحظه ای که گرگ ها داشتند به او نزدیک می
شدند، آن را به سویشان پرتاب کرد. گرگ ها لحظه ای مکث کردند و وقتی آن را
بی خطر یافتند هر سه یورش بردند، اما به یکباره صدای انفجار ترکیدن بطری آن
ها را از جا پراند.

ناله ی گرگ زخمی چاقو خورده و صدای انفجار کافی بود تا گرگ های باقیمانده
را دور کند. آن ها در حالی که هنوز مردد بودند از سرایشی بالا رفتند و دور شدند.
صدای گرگ زخمی که در حال مرگ بود هنوز به گوش می رسید. شاید امشب
طعمه ی دیگران می شد. پیمان به سرعت به سمت من دوید و مرا که دوباره از
درد پا بر زمین افتاده بدم بلند کرد. دستم را دور گردنش انداخت تا تکیه گاهم
شود. کوله های پاره را برداشت و با عجله مرا به سمت تنگه هدایت کرد.

من هم چنان مبهوت بودم. مبهوت و وحشت زده. به خصوص که چهره ی
همیشه آرام پیمان را در آن حال پوشیده از خون، می دیدم. از خون گرگ زخمی
و از خون خودش. چشم های پر از احساس سردرگم بودند، احساساتی ناشی از
خشم، ترس، ناباوری و مخصوصاً نگرانی. بیش تر لباس هایش هم پوشیده از خون
بودند. او خون ریزی داشت و با این وجود خودش را تکیه گاه من کرده بود و هر دو
کوله را بر شانهِ ی دیگرش حمل می کرد.

خواستم بگویم کوله ها را همان جا رها کند. اما چیزی نگفتم. هرچند فکرش
هم مرا به وحشت می انداخت اما منطق بی رحم من می گفت که ما به آن ها نیاز
خواهیم داشت. هوا گرگ و میش بود و فقط چند دقیقه ی دیگر تا تاریکی کامل
هوا باقی مانده بود. شاید گرگ ها دوباره باز می گشتند. بوی خون آن ها را به سوی
ما می کشید و شاید ما مجبور می شدیم شب را آن جا بمانیم. این فکر از هر چیز
دیگری مرا بیش تر به وحشت می انداخت. من فقط می خواستم به خانه بروم.

با وجود زخمی که هر دو داشتیم، سرعت پیش رویمان بسیار کند بود و سنگ‌هایی که صبح آن روز به سادگی از آن‌ها بالا می‌رفتیم، حال به موانعی سخت، وقت‌گیر و دردناک برای پایین رفتن تبدیل شده بودند. چند بار پایم به مانع هر چند کوچک برخورد کرد و ناله ام به هوا خواست. از مسیر پای چپم رد خون به جا بود و از مسیر پیمان وضع بدتر بود. پس از چند دقیقه پیاده روی دردناک، تازه به خود آمدم و فهمیدم باید وضع پیمان را درک کنم. دستم را از دور گردنش برداشتم. می‌دانستم دیگر تحمل وزن مرا ندارد. پیمان اعتراضی نکرد و خیلی آرام با چهره‌ای خون‌آلود و خسته به مسیرش ادامه داد. این کار او دلم را به درد آورد و روحیه ام را تضعیف کرد؛ چون بدان معنی بود که او واقعاً خسته و ضعیف شده بود. چند دقیقه بعد که کوله‌ها را نیز از دوشش برداشتم و خود به دوش گرفتم، او باز بدون کوچک‌ترین اعتراضی آن‌ها را در دست من رها کرد. این بار حس و حال من بدتر شد. از ته دل آهی کشیدم و بدون هیچ حرفی فقط راه رفتم. با حداکثر سرعتی که در خود سراغ داشتم. دلم آشوب بود و سخت ترسیده بودم. اگر گرگ‌ها دوباره حمله می‌کردند پیمان دیگر نمی‌توانست مقاومت کند و من بدون او هیچ کاری از عهده ام بر نمی‌آمد.

در آن فصل از سال، تعداد گرگ‌ها باید خیلی بیشتر می‌بود و البته هنوز آنقدر گرسنه نبودند که به هرچه سر راهشان حمله کنند. معمولاً در زمستان حتی سگ‌ها نیز خطرناک می‌شوند. اما آن زمان تازه اول پاییز بود. از طرفی آن گرگ‌ها کوچک بودند و در آن مناطق حمله‌ی حیوانات وحشی به انسان زیاد اتفاق نمی‌افتاد. این که چرا به ما حمله کردند را نمی‌دانم. شاید دلیلش همان دلیل عادی روزگار باشد، گرسنگی. اما کوچک بودن گرگ‌ها و تعداد کمشان به ما کمک کرد که آن لحظه بتوانیم از دستشان فرار کنیم. هر چند زخمی و وحشتزده گرفتار تنگه شدیم. شاید گرگ‌ها با دسته‌ای بزرگ‌تر باز می‌گشتند و آن وقت کار ما تمام بود. این فکر سخت مرا می‌ترساند.

گوشی ام را بیرون آوردم و چک کردم. با وجودی که می‌دانستم آن منطقه تحت پوشش شبکه نیست ولی در طول مسیر چند بار گوشی را چک کرده بودم و

چند بار با شماره های اضطراری تماس گرفته بودم اما نه بوق می خورد و نه اتفاق خاص دیگری می افتاد. به نظر می رسید دیواره های بلند تنگه جلوی ورود هر نوع تکنولوژی را به درون می گرفت. پیمان با چشم های خمار و خسته و دهانی باز که نفس ها به سختی از آن رفت و آمد می کردند، به من نگاهی کرد و دوباره به راه افتاد. می دانستم این نگاه یعنی کارت بی فایده است. فقط راه برو. راه برو تا از این مکان شوم خلاصی یابیم. شاید هم فقط می خواست من خلاصی یابم. اما من ترسیده بودم و با دیدن پیمان در آن حالت با آن چشم های بی رمق و چهره ی خون آلود و پاهایی که به زحمت به دنبال هم کشیده می شدند، بیش تر نگران می شدم.

هوا کاملاً تاریک شده بود. چراغ قوه ها را به پیشانی بستیم و در نور آن به راه رفتن مشقت بارمان ادامه دادیم. تحمل وزن کوله ها برایم دشوار شده بود و پایم دردناک. امید داشتم پیمان به من کمک کند که دیدم سکندری خورد و نقش بر زمین شد. او دیگر تحمل راه رفتن را نداشت. این بار من دست او را دور گردنم انداختم و خود را تکیه گاه او کردم تا بتواند مسافتی دیگر را هم طی کند. این بار احساس مسئولیت به سراغم آمد. بار مسئولیتی که از کوله ها و وزن پیمان خیلی سنگین تر بود. من محافظ همیشگی ام را از دست دادم و خود به محافظ او تبدیل شدم.

اما ما فقط بیست متر رفتیم و نتوانستم بیش از آن تحمل کنم. پیمان داشت از حال می رفت و بیش تر وزنش روی دوش من بود تا پاهای خودش. هردو تعادلمان را از دست دادیم و نقش بر زمین شدیم. ناله ی پیمان به هوا خاست و دلم را به لرزه انداخت.

- خوبی عزیزم؟

- نه. درد دارم. دیگه نمی تونم راه برم.

اطراف را از نظر گذراندم. در یک متری طرف راست ما سرایشی از ریگزار بود. سرایشی خفیفی که به پیمان کمک کردم تا روی آن بخوابد. و چند متر دورتر

دیواره های تنگه بود که این بار با شیب کم تری سر به آسمان برده بودند. گرگ ها به آسانی می توانستند از آن بالا به ما حمله ور شوند و همین طور از پشت سرمان، یا حتی از درون تنگه.

کنار پیمان نشستیم و با نومییدی اسمش را صدا کردم:

- پیمان، پیمان جان بلند شو بریم.

به زحمت سرش را به طرف من چرخاند و چشم هایش را گشود، نور چراغ قوه ام چشمش را زد و دوباره رویش را برگرداند. سر چراغ قوه را بالا دادم و دوباره صدایش کردم. فقط پاسخی ضعیف از او شنیدم:

- لایلا تو برو. بعداً بیا دنبال من.

- چی می گی تو؟ دیوونه شدی؟ پاشو بریم تا از ترس سکنه نکردم.

فقط ناله ای کرد و با دست مرا پس زد:

- نمی تونم. دیگه نمی تونم. تو برو. برو دیگه.

خود را روی ریگزار سراسیپی رها کردم و سردرگم کنارش نشستیم. خودم هم دیگر نمی توانستم ادامه دهم. هر چند به استخوان پایم آسیبی نرسیده بود، ولی درد آن داشت مرا می کشت. من آدم ضعیفی بودم، هرگز عادت به درد کشیدن نداشتم و تحمل آن برایم غیرممکن بود. حتی جرئت نداشتم به زخم پایم نگاه کنم. چقدر به پیمان نیاز داشتم. به پیمان سالم و سرحال و در عین حال آرام و مهربان. اما پیمان در آن لحظه به وضعیت بدی دچار شده بود. کتف راست و پهلوی چپش خون ریزی داشت و توانش را از او گرفته بود. لباسش کاملاً از خون خیس بود و او از سرما می لرزید. تازه آن لحظه متوجه سرمای آن جا شدم. اما پیمان خیلی می لرزید. او خون زیادی از دست داده بود و لباس هایش کاملاً خیس بودند. سرما برای او خیلی بیش تر از من آزاردهنده بود.

من فقط همان لباس آستین بلند زیر مانتو ام را داشتم که برای سرمای عصرگاهی پوشیده بودم. گرم کنی به همراه نداشتم. کوله ی پیمان را خالی کردم و

بادگیر نازکی که فقط بهتر از هیچ بود یافتم و به تنش کردم. با همان حال خسته و درد کشنده ی پایم، بلند شدم و به جمع آوری هیزم مشغول شدم. مقداری خار و خاشاک، چوب خشک و هرچه به دستم آمد، آوردم.

پس از پانزده دقیقه تلاش طاقت فرسا سرانجام موفق شدم در کنار پیمان آتشی به پا کنم. سعی کردم تا آن جا که ممکن است آتش را بزرگ کنم. از ترس سرما، گرگ ها و تاریکی.

تاریکی مطلق میان تنگه مرا می ترساند. کویر همواره آسمانی روشن و پر ستاره دارد و شب هایی زیبا مخصوصاً وقتی با گروهی خبره و با امکانات کافی سفر کنی. اما آن جا فقط تنگه ای تاریک و بی ستاره بود با گرگ هایی در کمین و همراهی زخمی و حداقل امکانات.

دلخوشی ام این بود که پیمان هنوز هوشیار است. حتی وقتی آتش را برپا کردم خود را به آن نزدیک کرد و از من تشکر کرد. اما توان کمک نداشت. در همان حالی که روی ریگزار خوابیده بود غلتي زد و از من آب خواست. با بطری آب به سویی رفتم و لبه ی بطری را به دهانش نزدیک کردم. اما ناگهان منصرف شدم و بطری را پس کشیدم. او خونریزی داشت و تشنگی اش به همین دلیل بود. آب او را می کشت. به ناله اش توجه نکردم و او هم پس از لحظاتی که بر من سخت گذشت، سکوت کرد و دیگر برای آب اصراری نکرد و در نهایت تعجب من به خواب رفت.

- پیمان، پیمان تو رو خدا نخواب. من می ترسم.

چشم های بی رمق و خسته اش را باز کرد و دستم را گرفت.

- خانومم ...

صدایش قطع شد و دوباره پلک هایش سنگینی کرد و دستش دستم را رها کرد. نومید نگاهش کردم. دست هایش سرد بود و داشت حرارت بدنش را از دست می داد. به یاد زیر اندازمان افتادم که همیشه بالای کوله ی پیمان می بستیم. زیر انداز در درگیری با گرگ ها پاره شده بود، ولی هنوز سرجایش بود. آن را بدور پیمان پیچیدم و دلم را خوش کردم که او را گرم نگه می دارد. کنار آتش نشستم و خود

را گرم کردم. تمرکز فکری نداشتم و نمی دانستم چه کنم. اما می دانستم که باید اقدامی کنم. اولین چیزی که به ذهنم رسید پیمان بود. او در اولویت هر چیز قرار داشت. باید به زخم هایش رسیدگی می کردم. زمانی وقتی زیر بیست سال سن داشتم دوره ی کمک های اولیه را گذرانده بودم. ولی گذر زمان همه چیز را از یاد من برده بود و البته امکانات خاصی هم برای کمک های اولیه نداشتم. هیچ گونه دانشی هم از گیاه های کوه نداشتم تا بتوانم از آن ها استفاده کنم.

کوله ها را زیر و رو کردم. چیز بدرد بخوری نیافتم. به جز چند قرص مسکن. قرص ها را برداشتم و به نزد پیمان بازگشتم. مانند او را بیرون آوردم و لباس آستین بلند زیرش را از تن بیرون کرده و دوباره مانند او را پوشیدم. سپس پیمان را که روی دست چپ رو به آتش خوابیده بود به آرامی به پشت برگرداندم.

- پیمان جان عزیزم، بیدار شو. پیمان؟

او خواب نبود. بلکه داشت از حال می رفت. با ناله ای زیرلبی اسم مرا به زبان آورد.

- لیلایا.

- جانم عزیزم. جانم. بلند شو. باید زخمت رو ببندم.

زیرانداز را از دورش باز کردم و بادگیرش را از تنش بیرون آوردم و کنار آتش گذاشتم تا خیسی ناشی از خون آن خشک شود. سپس به کمک پیمان تک پوش آستین بلندی که به تن داشت و تکه پاره شده بود را بیرون آوردیم. دیدن تن زخمی او حالم را منقلب کرد. پوست گندمگونش با خون رنگین شده بود و بدنش پاره پاره بود. کتف راستش زخم بسیار بدی داشت که پارگی اصلی محسوب می شد و زخم های پراکنده نیز در اطراف آن بودند. پهلوی چپش هم یک پارگی اصلی و زخم های متعدد داشت. نمی خواستم قوی باشم. دلم می خواست فقط فریاد بزنم و کمک بخواهم. اما به طرز عجیبی آن لحظه قوی و سریع بودم.

لباس پیمان را با قیچی کوچکی که همواره در کوله ام بود، به نوارهای نه چندان هم اندازه ای تبدیل کردم و یک آستینش را برای بستن پای خودم کنار گذاشتم.

آستین دیگر را به دو نیم تقسیم کردم تا هر نیمه را روی زخم اصلی کتف و پهلویش بگذارم و سپس با نوار های بریده شده زخم را ببندم. البته این کار در مورد پهلویش سخت تر بود و مجبور شدم دو نوار پارچه را به هم گره بزنم. پیمان خود با تمام بی حسی اش به من کمک می کرد و تکه پارچه ها را روی زخم می فشرد تا جلوی خونریزی را بگیرد. از چهره ی در هم رفته عمق دردش هویدا بود. لبش را می گزید و چیزی نمی گفت. سرمای هوا و پوست یخ کرده و تن لرزانش مرا وا می داشت که سریع تر عمل کنم. یکی از نوار پارچه ها را از زیر بغلش رد کردم و دور کتفش پیچیدم و گره ی محکمی زدم. با خود فکر می کردم چه خوب که زخم ها از دید من پنهان می شوند. کارم چند دقیقه ای به طول انجامید و واقعاً حس می کردم پیمان چه صبورانه ناشیگری من را تحمل می کند و پرستار دستپاچه اش را نا امید نمی کند. به چهره اش نگاه نمی کردم. در آن چهره ی پوشیده از خون و بی رمق، چشم های همان پیمان سابق قرار داشت. چشم هایی آرام و صبور که در مقابل آن ها اعتماد به نفسم را از دست می دادم.

سرانجام لباس خود را که کنار آتش گذاشته بودم تا گرم شود به تنش کردم و موجی از گرما وارد تن لرزان او شد. می دانم که آن لحظه به هر دویمان حس خوبی دست داد. لباس گرم تن یخ کرده اش را پوشاند و لرزش استخوان هایش متوقف شد. ولی لباس برای او تنگ بود. البته این خوب بود. چون هم پارچه ها را روی زخم محکم نگه می داشت و هم به گرم ماندن پیمان کمک می کرد. بادگیر هم گرم شده بود. آن را نیز به تنش کردم و دوباره زیرانداز را دور او پیچیدم. پیمان از من تشکر کرد. که ای کاش نمی کرد. صدای بی رمقش من را ناامید می کرد. من صدای گرم و محکم همیشگی او را می خواستم. نه این صدا را، نه این وضعیت دردآور را. من پیمان سابق خودم را می خواستم تا مثل همیشه به او تکیه کنم.

پیمان چمباتمه زد و کنار آتش نشست. دو قرص مسکن و مقدار کمی آب به او دادم. از آن مسکن هایی که تا اثر کند جان انسان به لبش می رسد. اما خب چیز دیگری نداشتم.

سپس متوجه خودم شدم. برای اولین بار در آن شب می خواستم وضعیت پایم را بررسی کنم. البته دلم می خواست این کار را دور از چشم پیمان انجام دهم. ناشی بودن من، اعتماد به نفسم را از من می گرفت. پیمان سخت در تکاپو بود که بیدار بماند. نمی خواست تنه‌ایم بگذارد و هم چنان می خواست حامی من باشد. اما زیاد نتوانست مقاومت کند و دوباره در کنار آتش از حال رفت.

رو به آتش نشستیم و به میچ پای چپم نگاه کردم. شلوارم پاره و خون آلود بود. نتوانستم پاچه‌ی شلوارم را بالا بزنم. تکه‌های پارچه‌ی کتانی در زخم‌هایم فرو رفته بود. حتماً به پیمان خیلی سخت گذشته بود وقتی بی ملاحظه‌ی زخم‌هایم لباس را از تنش بیرون آوردیم. ولی حداقل او کس دیگری برایش این کار را کرده بود. آرزو می کردم کاش کسی هم به من رسیدگی می کرد. با همان قیچی شلوارم را چیدم و آن را از روی زخم کنار زدم و اصلاً متوجه نبودم که اشک‌هایم جاری شده است. نزدیک یک ربع ساعت داشتم پارچه را از روی زخم به آرامی کنار می زدم و اشک می ریختم. دوباره پی بردم که چقدر پیمان صبور بود.

دیدن پارگی پایم حالم را بدتر کرد. بدون مکث دیگری، با آستین لباس پیمان پایم را بستم و آرام ناله کردم و گریه سر دادم. دو تا از قرص‌های مسکن را هم خودم خوردم. می دانستم پیمان تشنه است بنابراین به خودم اجازه ندادم بیش تر از او آب بخورم.

تازه بعد از آن لحظه متوجه سرما شدم. مانتوی من به تنهایی اصلاً مناسب آن هوا نبود. گاهی رو به آتش می نشستیم و گاهی پشت به آتش؛ تا بتوانم خودم را گرم نگه دارم. با این وجود هر از چندگاهی مجبور بودم برای یافتن هیزم و روشن نگه داشتن آتش از آن فاصله بگیرم.

با به خواب رفتن کامل پیمان، ترس دوباره بر من حاکم شد. تاریکی و سکوت آن جا من را به مرز جنون می رساند و گاه می خواستم با تمام قدرت فریاد بزنم و کمک بخواهم. اما به دلیل ترس از اینکه فریاد من به جای انسان‌ها حیوانات وحشی را به آن جا بکشاند از این تصمیم منصرف می شدم. در آن سرما کسی آن حوالی نبود که بتواند به ما کمکی کند و تا شهر حتی بعد از تنگه نیز مسافتی طولانی در

پیش بود. این ترس مخصوصاً زمانی که مجبور می شدم از پیمان دور شده و برای جمع آوری هیزم بروم بیش تر من را در بر می گرفت. هنوز حس اینکه به درخت های سبز و شاخه های زنده آسیب نزنم، در من زنده بود و ناخودآگاه من را به فاصله های دورتر می کشاند تا شاخه های مرده را بیابم. راه رفتن با آن پای زخمی دشوار بود و گاه مجبور می شدم برای استراحت لحظاتی بنشینم. یکی از دفعاتی که با در دست داشتن مقداری ناکافی هیزم روی سنگی نشسته بودم، به آتش و پیمان که پنجاه متری با من فاصله داشتند چشم دوختم. نمی دانستم از این پس چه کنم و وظیفه ی اصلی من چیست. در همین افکار بودم که ناگهان حرکتی را از چند متری دست راستم حس کردم. فوراً از جا پریدم و زیر نور چراغ قوه آن جا را بررسی کردم. چیزی نبود. فقط توهم بود. توهم واقعی. توهمی که تمام آن شب دست از سرم برداشت و در تمام لحظاتی که پیمان را رها کرده و راه تنگه را در پیش گرفتم قدم به قدم با من همراه بود.

دوباره ترس دلم را خالی کرد. نور چراغ قوه را برای مسیره های دورتر تنظیم کردم و اطراف را بررسی کردم. هر لحظه انتظار داشتم جفت چشم هایی در بالای پرتگاه یا روبرویم یا هر جای دیگری در اطراف ما، زیر نور چراغ قوه بدرخشند و دندان های سفید و خون آلود خود را آشکار کنند. البته همه ی این ها فقط توهم زاده ی ذهن وحشت زده ی من بودند و وقتی بر می خاستم تا برگردم، تمام وجودم می گفت چیزی در پناه درختی که پشت سرم بود، کمین کرده. اما اهمیتی ندادم. و او را که واقعاً آن جا نشسته بود نادیده گرفتم.

نزد پیمان بازگشتم و آتش را شعله ور تر کردم. دلم می خواست آتشی بسیار بزرگ بسازم تا ما را هم از سرما و هم از حیوانات درنده ی دیگر محافظت کند. کوه فقط محل گرگ ها نبود. از گرگ ها بدتر کفتارها بودند. راجع به آن ها شنیده بودم ولی هیچ وقت از نزدیک ندیده بودم. در شرایط ما حتی شغال های گرسنه نیز می توانستند خطرناک باشند.

رو به آتش بالای سر پیمان نشستیم. خسته بودم و بی رمق. حتی از ترسیدن هم خسته بودم. دردم طاقت فرسا بود و انرژی ام تحلیل رفته بود. کنار آتش دراز

کشیدم و در همان حال چشمم به چهره ی خون آلود پیمان افتاد. مقداری دستمال کاغذی از کوله بیرون آوردم و آن ها را کمی نمناک کردم و به آرامی شروع به پاک کردن صورت پیمان کردم. تا دقایقی سرگرمی ام تیمار پیمان و ایجاد مزاحمت برای خواب او بود. می دانستم این کارم برای او آزاردهنده است. ولی او در همان حال نیز، مرا درک می کرد و صبورانه مرا تحمل می کرد.

تعداد دستمال هایم کم بود و فقط توانستم کمی صورت او را تمیز کنم. سرانجام دستمال ها را در آتش انداختم. نمناک بودن آن ها باعث شد لحظه ای سوختنشان به تعویق بیفتد. اما سرانجام رنگ خون جای خود را به سیاهی داد و از دستمال ها فقط دوده باقی ماند و آن ها نیز با شعله های آتش به پرواز در آمدند و در تاریکی شب ناپدید شدند. چشمم به آتش بود و فکرهای بی معنی دیوانه وار مغزم را می خوردند. اگر گرگ ها بیماری ای داشتند و اگر به هاری مبتلا می شدیم چه می شد. به پیمان نگاه کردم که ظاهراً آرام بود و نفس هایش شمرده و منظم بودند. خوب بود حداقل او ناله نمی کرد.

نگاهم دوباره به سوی آتش برگشت. پلک هایم داشت سنگینی می کرد. با وجود ترس، درد، سرما و تاریکی. با همه ی این احوال مغزم داشت به خواب می رفت و بر سر این موضوع به سختی با من به جدال برخاسته بود. اما من نمی توانستم چنین اجازه ای بدهم. می ترسیدم با به خواب رفتن من گرگ ها از آن بالا به سوی ما یورش بیاورند. یا اینکه پیمان از خون ریزی زیاد از پا درآید. نمی دانم چرا فکر می کردم اگر سرسختانه بیدار بمانم این اتفاق نخواهد افتاد. هیچ گرگی از چشم های خسته ی من نمی ترسید و مرگ با بیدار ماندن من از اینکه به سراغ ما بیاید منصرف نمی شد. با این وجود من بیدار ماندم. حتی سعی کردم به پای زخمی ام فشاری وارد کنم تا از درد آن خواب از سرم بپرد اما برای این کار به اندازه ی کافی شجاعت نداشتم.

همچنان چشم هایم به آتش بود که تنها حیات سرزنده ی آن جا محسوب می شد. چوب های زیرین که دو ساعتی بود در آتش می سوختند تبدیل به خاکستر گداخته شده بودند. ناگهان فکری عجیب به ذهن پریشان و متوهم من خطور کرد.

شنیده بودم خاکستر ضد عفونی کننده است. به سمت پیمان چرخیدم و دست روی کتفش گذاشتم. دوباره لباسش از خون خیس بود. خون ریزی داشت او را ذره ذره از پا در می آورد. به سمت کوله رفتم و چاقوی کوچکی که فقط به درد تکه کردن مواد غذایی می خورد بیرون آوردم. دستم را به سمت آتش پیش بردم تا مقدار از خاکستر گداخته را بردارم. دستم سوخت و خیلی سریع آن را عقب کشیدم. به یاد روسری ام افتادم. از آن برای بستن زخم ها استفاده نکرده بودم چون حداقل چیزی بود که برای گرم نگه داشتن خودم داشتم. روسری را به دور دستم پیچیدم و دوباره برای برداشتن خاکستر گداخته اقدام کردم. برای برداشتن خاکستری که کاملاً سوخته باشد، با تکه چوبی آتش را جابجا کردم و سپس گردی از خاکستر گداخته با لبه ی چاقو برداشتم.

با خود اندیشیدم اگر قرار است چنین دردی را به او تحمیل کنم اول باید روی خودم امتحان کنم. با تردید به خاکسترهای لبه ی چاقو که داشتند سرد می شدند نگریستم. اما پس از لحظاتی تصمیمم قطعی شد. پارچه را از روی زخم پایم کنار زدم. با دیدن زخم حس درد آن بیش تر به من تلقین شد. هر چند مسکن ها اندکی اثر کرده و درد ساکت تر شده بود.

خاکسترهای سرد شده را روز زمین ریختم و با جابجا کردن آتش دوباره مقداری خاکستر را روی لبه ی چاقو گذاشتم و بالای پایم گرفتم. مکث کردم. شاید کارم درست نبود. شاید کافی بود چاقو را داغ کرده و زخم را می سوزاندم. یا شاید هم فقط باید صبر می کردم تا کسی به دنبال ما بیاید و دست به کار احمقانه ای نمی زدم.

دوباره شبی از کنارم گذشت. نگاهم به سرعت به آن سو برگشت. فقط توهم. ذهن توهم زده ی من قادر به تصمیم گیری صحیح نبود. دوباره به خاکسترها خیره شدم. نمی توانستم آن ها را روی پای خود بریزم. نمی توانستم خود را بسوزانم. آدم نمی تواند به خود آسیب بزند. می توانی اجازه دهی یک دکتر برایت کاری کند و تو درد را تحمل کنی اما نمی توانی درد را به خود تحمیل کنی. حداقل یک ذهن سالم نمی تواند. آنقدر تردید به خرج دادم که خاکسترها دوباره سرد شدند.

دوباره میزان دیگری خاکستر برداشتم. آن را درست بالای زخم اصلی پایم نگه داشتم و چشمم را بستم. دندان هایم را می فشردم. اما قادر نبودم زخم را بسوزانم. آن لحظه بود که دانستم چقدر ضعیفم. بسیار بیش از آنچه تصور می کردم. من باید می توانستم زخم هایمان را بخیه کنم نه اینکه حتی از نگاه کردن به آن ها هراس داشته باشم. و حال که در چنین وضعیتی قرار گرفته بودم داشت به من ثابت می شد ...

خاکسترها را رها کردم.

یک شوک ناگهانی به تمام بدنم وارد شد و جیغ کوتاهی کشیدم و پیمان را از جا پراندم. می خواستم خاکسترهای داغ را از روی پایم بتکانم. ولی جرأت دست زدن به زخم را نداشتم. مچ پایم را در دست فشردم و اشک هایم بی اختیار جاری شدند.

همین برای من کافی بود. سوزاندن همین یک زخم کافی بود و دیگر ادامه ندادم و زخم را بستم.

- لیلا چی شده؟

صدای خسته و بیمار پیمان بود.

- هیچی فقط مجبورم یه کار بد بکنم.

به طرفش رفتم و لباسش را از روی زخم پهلویش کنار زدم. نگران بودم که نکند پارچه جلوی خونریزی را گرفته باشد و با کنار زدن آن خون جمع شده فواره بزند. اما این اتفاق نیفتاد. خونریزی اش به آن شدت نبود بلکه داشت خیلی آرام پیمان را از پای در می آورد.

- می خوام چکار کنی لیلا؟

- فقط باید یه کم تحمل کنی، خوب؟ باید جلوی خونریزی رو بگیرم.

مقداری خاکستر داغ از زیر آتش برداشتم و این بار با مکث کوتاه تری نسبت به آنچه برای خودم رخ داد عمل کردم. زیر لبی از خدا کمک خواستم و خاکستر گداخته را روی زخم اصلی که عمده ی خونریزی از آن بود، ریختم. همان شوک به پیمان نیز وارد شد. با این تفاوت که او اصلاً آمادگی اش را نداشت. فریادی زد و خود را عقب کشید. از آن فریادهای مردانه ای که دل آدم را ریش می کند. برای اولین بار در آن شب چشم هایش کاملاً گشوده شدند و با نگاهی غضبناک و متعجب به من نگاه کرد. به طوری که خودم هم ترسیدم و فقط مثل بچه ی گناهکاری که با فکر بچگانه ی خود خرابکاری کرده نگاهش کردم. ولی اگر به او آمادگی می دادم او اجازه ی این کار را به من نمی داد.

- ببخشید پیمان. ولی باید جلوی خونریزی رو می گرفتم.

دندان هایش را به هم فشرد تا چیزی به من نگوید. گفتم:

- باید خونریزی کتفت رو هم بند بیاریم.

سرش را به اطراف تکان داد:

- نه لایلا، لازم نیست. فقط دیگه این کارو نکن، باشه؟

- ولی پیمان ...

- بس کن!

درد سوختگی فقط برای دقایقی کوتاه او را بیدار نگه داشت و طولی نکشید که دوباره بی رمق شد و ساعتی بعد می دانستم اگر این کار را دوباره با زخم کتفش انجام دهم توان مقاومت نخواهد داشت. اما این کار را نکردم و فقط در تکاپوی بیدار ماندن با مغز خسته ام مبارزه کردم. دوباره دو قرص مسکن خوردم و دو تای باقی مانده را هم به پیمان دادم. و سپس دقایق طولانی را در کنار آتش نشستیم. تاریکی و توهم گاه و بی گاه من که دست از سرم بر نمی داشت و اصلاً برایم عادی نمی شد من را وا می داشت که خودم را سرگرم کنم. هیزم بیاورم، پیمان را گرم نگه دارم، حتی تصمیم گرفتم چای آماده کنم و این کار را هم کردم، ولی نه خودم

خوردم نه پیمان. یکی دو بار تلاش کردم از قسمتی از دیواره ی تنگه که شیب کم تری داشت بالا بروم. چراغ قوه را به پیشانی بسته و گوشی تلفن را بر می داشتم و از دیواره ی پرتگاه بالا می رفتم. تاریکی اجازه نمی داد مسیر صحیح را، اگر وجود داشت، بیابم و هر بار به مسیری بر می خوردم که بالا رفتن از آن غیرممکن بود. بار آخر پایم لغزید و دو متر سقوط کردم. تمام بدنم کوفته شد و پای دردناکم گویی دوباره در دهان گرگ قرار گرفت. فقط توانستم همان جا بنشینم و گریه کنم و سپس لنگ لنگان بی نتیجه از تلاش های احمقانه به کنار آتش برگشتم. خوشبختانه آسیب جدی ندیده بودم. ولی با وجود این همه تلاش نتوانستم تا جایی بالا روم که حداقل بتوانم با شماره های اضطراری تماس بگیرم.

از ناتوانی بیش از حد خودم دلم گرفت. آن وضعیت نیاز به انسانی قوی چون پیمان داشت. اگر او حالش خوب بود حتماً می دانست باید چکار کند. خسته و گرسنه و بی انرژی کنار آتش روی زمین دراز کشیدم و دوربین عکاسی را در دست گرفتم. به عکس های آن روز نگاه کردم. چه سرخوش روزمان را آغاز کرده بودیم. چه مغرورانه! و چه پایان بدی داشتیم. تصاویر کویرنوردی سه هفته پیش هم در دوربین بود. نگاه کردن به آن ها، دیدن خنده ی بچه های گروه، عکس های دسته جمعی، حضور پر رنگ پیمان، مرد من، و خوشی آن شب برای لحظاتی لبخند به لبم آورد و دلهره و نگرانی را فراموش کردم. ولی این لحظات دیری نپایید. دوباره سکوت و تاریکی آن جا بر دلم سنگینی کرد. دوباره دیدن جفت چشم های براق درون تنگه مرا به وحشت انداخت. همه توهم بودند. آن جا هیچ جفت چشمی به من خیره نشده بود. دوباره سراغ دوربین برگشتم و بی هیچ انگیزه خاصی پیمان را در کادر قرار داده و عکسی از او گرفتم. عکسی که هنوز دارم و هرگز جرأت نکردم به آن نگاه کنم. پیمان قهرمان زندگی من، مرد آرام و صبور من، آن جا زیراندازی به دور خود پیچیده و کنار آتش افتاده بود. حتی صدای نفس هایش نیز به گوشم نمی خورد. کنارش روی زمین نشستیم. سرش را روی پایم گذاشتم و تا مدتی طولانی نوازشش کردم. وجودش بزرگ ترین دلگرمی من در آن شب بود. خدا را

شکر کردم که گرگ ها جلوی چشم من او را تکه تکه نکردند و او اگرچه زخمی، ولی زنده، سر روی پای من گذاشته بود.

ساعت نزدیک ده بود. از ساعتی قبل فکری سخت ذهن مرا مشغول کرده بود. من آن جا نشسته بودم در انتظار چه؟ منتظر بودم تا سرانجام حیوانات وحشی ما را ببابند و از این وضعیت خلاصمان کنند؟ پیمان نمی توانست به مسیر ادامه دهد، حتی یک قدم. ولی من می توانستم. اما از سویی نباید رهايش می کردم. اگر از همان ابتدا به مسیر ادامه داده بودم الآن خانه بودم. ماشین خیلی دور نبود. اگر عجله می کردم تا ساعت دوازده به ماشین می رسیدم و سپس خیلی سریع خود را به شهر می رساندم. اما رها کردن پیمان کار ساده ای نبود. سرانجام تصمیمم را گرفتم. باید سرسخت و بی رحم می بودم. باید کاری می کردم؛ نه اینکه آنقدر آن جا بنشینم تا بمیرم. شروع کردم به جمع آوری همیزم. این بار رحم به شاخه های زنده در اولویت من نبود. هرچه قادر بودم از درخت ها و بوته ها جدا کنم، جدا می کردم. آتش بزرگی برپا کردم و آتش جدید دیگری نیز پشت سر پیمان روشن ساختم. دلم می خواست دور تا دور او را آتش درست کنم تا مطمئن شوم از گزند حیوانات در امان می ماند. اما با رشد دادن بیش تر آتش او، و تمام دره به آتش کشیده می شد. بنابراین به همان حد اکتفا کردم. چراغ قوه ام را برداشتم و چراغ قوه ی پیمان را روی پیشانی اش گذاشتم. شاید در صورت لزوم نور آن می توانست حیوانات را بترساند. گونه اش را به آرامی بوسیدم و در همان حال چاقوی مخصوصش را که تا آن لحظه در مشت می فشرد، به آرامی از میان انگشتانش خارج کردم. می دانستم این کار خودخواهی است. ولی او گرم بود، آتش داشت و آتش او را محافظت می کرد. اما من با لباس کمی در آن سرما و بدون هیچ سلاحی می خواستم به درون تنگه ای بروم که سخت از آن وحشت داشتم و این چاقو تنها سلاح من بود. پیمان توان استفاده از آن را نداشت، ولی من داشتم.

چاقو را در مشت گرفتم و لبم را از گونه اش برداشتم. خواستم بایستم که دست پیمان دور دستم حلقه شد و دستم را فشرد. خشکم زد. ولی فوراً فهمیدم او نمی خواهد مانع رفتن من بشود. بلکه می خواهد به من قوت قلب بدهد. مثل همیشه.

او هم چنان داشت از من حمایت می کرد. مثل تمام لحظاتی در زندگی ام که در تصمیم گیری های سخت، دستم را به گرمی می فشرد و می گفت نگران نباش. هر تصمیمی بگیری من تو را حمایت خواهم کرد.

دستم را رها کرد و دوباره به درون زیر انداز خزید. لحظاتی مردد ایستادم و شرمنده و غمگین نگاهش کردم. پیمان، تکیه گاه محکم من، حتی به وقت رها کردنش تنهائیم نمی گذاشت. نمی خواستم آن دست گرمی را که امیدبخش همیشگی من بود همان جا به دست تقدیر بسپرم و روانه شوم. هرچند پیمان تصمیمم را حمایت کرد، اما پای من سست شد.

کنارش زانو زدم و در گوشش به آرامی گفتم:

- من برمی گردم پیشت پیمان. مطمئن باش.

البته خودم مطمئن نبودم. مطمئن نبودم که زنده بازگردم یا اگر بازگشتم او زنده باشد. اما از او چیزی شنیدم. مطمئنم چیزی شنیدم. او با صدایی که از صدای آتش بلندتر نبود، گفت:

- دوستت دارم.

بغضم پر شد و دوباره گونه اش را بوسیدم و از او رو برگرداندم و دور شدم. چند متری که از آتش ها دور شدم سوز سرما در لباسم نفوذ کرد و تازه فهمیدم آتش تا چه حد مؤثر بوده. قدم هایم نامطمئن و مضطرب بودند و وقتی در اولین پیچ پیمان و آتش ها از نظرم ناپدید شدند، حس ترس تمام وجودم را در برگرفت. همه جا تاریکی بود و من تنها بودم. صادقانه بگویم رها کردن پیمان بهانه بود. من از تنهائی می ترسیدم. از بدون او بودن می ترسیدم. او در همان حال بی حالی، دلگرمی من بود. ولی ناگهان درک تنهائی و بی دفاعی پیمان دلهره ام را چندین برابر کرد. در آن لحظه مطمئن بودم گرگ ها احاطه اش کرده اند و او فقط با نگاهی به آن ها تسلیم مرگ شده است.

بدون توجه به پای دردناکم و با تمام قدرتی که برایم مانده بود، برگشتم. با سرعت دویدم و خود را به پیمان رساندم. اطراف را از نظر گذراندم. اثری از گرگ

ها نبود. هیچ نبود. تنها وجدان من بود که می گفت نباید او را تنها بگذارم. رفتن و برگشتن من حداقل سه ساعت به طول می انجامید. تا آن زمان چه به سر پیمان می آمد. با خود اندیشیدم چه وجدان ترسویی! می خواهی هر دو این جا بمیریم؟! دوباره مسیر تنگه را در پیش رویم قرار دادم. و باز از پیچ که گذشتم پایم سست شد و باز برگشتم. و بار سوم هم همین طور. نمی توانستم رهايش کنم. بالای سرش نشستم و بغضم ترکید. با صدای آهسته گریه کردم و کم کم صدایم بلند شد. با همان حال آتش ها را تازه تر کردم و پیشانی پیمان را بوسیدم و بدون توجه به درد پایم با سرعت به سوی تنگه دویدم و دیگر پشت سرم را هم نگاه نکردم و پیمان را به همان حال تنها گذاشتم.

تا چند دقیقه فقط دویدم و سرانجام درد پا و تنگی نفس من را متوقف کرد. لبه ی سنگی نشستم و مچ پایم را در دست گرفتم. هنوز گریه می کردم. هنوز نمی توانستم اشک هایم را کنترل کنم. عرق سردی بر تنم نشسته و سرمای هوا بیش تر مرا می آزد. گرسنه بودم و ...
درد پایم داشت مرا می کشت.

زیاد آن جا ننشستم. آن جا جای توقف نبود. فقط باید به سرعت می رفتم. هنوز دقایقی نگذشته بود که دانستم سکوت آن جا تا چه حد سنگین است و تاریکی تا چه حد عمیق. ستاره ها در بالای تنگه آنقدر کم بودند که نمی توانستند نوری به درون تنگه بفرستند. برای اولین بار متوجه شدم صدای آتش چه زیباست. صدای چوب هایی که می سوختند تا به آتش جانی تازه بخشند و گرمایی به تن یخ کرده ی ما بدهند. دلم هوای صدای آتش کرد. می خواستم به نزد پیمان برگردم. وجود او حتی با همان حال زار، برای آرامش بخش بود. با تمام دل آرزو کردم ای کاش پیمان را تنها نگذاشته بودم. البته شاید منظورم از این آرزو این بود که ای کاش با رفتن از کنار او خودم این چنین تنها نمی شدم. کاش همان جا کنار آتش نزد او مانده بودم.

اما دیگر مجالی برای بازگشت نبود. باید بزدلی را کنار می گذاشتم. باید می رفتم. باز در تاریکی چیزی از کنارم گذشت. دلم ریخت و با حرکتی سریع که درد

پایم را به من یادآوری کرد به سوی آن چرخیدم. چیزی نبود. واقعاً هیچ نبود. فقط شبح حاصل از ذهن توهم زده ی من. ذهنی که سنگ ها، صخره ها، درخت ها و بوته ها را چون اشباحی سرگردان و دفن شده در گورستان تنگه می دید. به زحمت جلوی خودم را می گرفتم که ندوم. دویدن و جیغ کشیدن، باعث می شد ترسِ بیهوده مرا از پای درآورد. با این وجود بی اختیار به سرعت حرکت می کردم. نمی دانم چه مدت در راه بودم اما مدت زیادی بود. خیلی بیش تر از آنچه تصور می کردم راه بود.

ناگهان صدای گرگ ها دلم را از جا کند. صدای زوزه ی گرگ ها، شغال ها و دیگر حیوانات وحشی کوه را پر کرد. تا به حال اینقدر از نزدیک صدایشان را نشنیده بودم. صدا در تنگه می پیچید و دور تا دور مرا فرا می گرفت. آنقدر وحشتزده شدم که دیگر نمی توانستم قدم بردارم.

وقتی بچه بودم و وقت نیمه شب صدای گرگ ها مرا می ترساند، مادرم می گفت نگران نباش؛ گرگ ها فقط در کوه ها هستند. این جا به تو کاری ندارند.
گرگ ها در کوه ها هستند!

این حرف آن زمان آرامش بخش بود. اما حال مرا وحشتزده می کرد. به یاد پیمان افتادم. افکار شوم و وحشتناکی به ذهنم هجوم آوردند. اما دیگر وقت برگشت نبود. فقط می توانستم او را به خدا بسپارم و راهم را ادامه دهم.

دقایقی بعد ورودی تنگه که با صخره های غول آسا مسدود شده بود، جلوی چشمم نمایان شد. پس از ساعاتی طولانی امید در دلم جوانه زد.

به سوی صخره ها دویدم و به دنبال مسیری گشتم که از آن پایین آمده بودیم. ولی از پایین سنگ چینی های آن بالا دیده نمی شد و نور چراغ قوه نیز برای تشخیص مسیر کافی نبود. باید احتیاط می کردم. اگر مواظب نبودم ممکن بود از بالای صخره ها سقوط کنم و اگر استخوانم می شکست، کارم تمام بود. در تکاپوی یافتن مسیر بودم که چشمم به اثری بر روی یک سنگ افتاد. چهار خط از خون. روی سنگ پایینی و بالایی و بالاتر. اثر دست زخمی پیمان بود که وقتی می آمدم دستش زخمی شد. اشک در چشم هایم حلقه زد. او همچنان داشت از من حمایت

می کرد. در حالی که نمی دانستم خودش در چه وضعیتی است. از صمیم دل از خدا خواستم او را از حیوانات حفظ کند. اما فراموش کردم بخواهم وقتی برمی گردم زنده باشد.

از مسیری که رد خون پیمان مشخص می کرد، از پرتگاه بالا رفتم. دستم را درست جای دست پیمان می گذاشتم و بدون دردسر خاصی به بالا رسیدم و فقط چند متر دورتر از لبه ی پرتگاه ترسم به میزان زیادی فروکش کرد.

مسیر هموار و یک دست بود و خبری از دیواره های بلند نبود. کوهپایه پوشیده شده بود از درخت های نسبتاً بزرگ که چون درختان تنگه مثل اشباح نبودند. ستارگان به خوبی خود را نشان می دادند و آن تاریکی که در تنگه مثل تاریکی قبر بود در این جا قدرتی نداشت. ده متر آن طرف تر از سنگی عظیم الجثه بالا رفتم و خود را مسلط بر پایین دست یافتم. تلفن همراهم را امتحان کردم و نفسی از راحتی کشیدم. شبکه آن جا پوشش داشت.

کمی مکث کردم. نمی دانستم با چه شماره ای تماس بگیرم. سرانجام شماره ی برادرم حسین را گرفتم.

✱

نمی دانم به او چه گفتم. با شنیدن صدایش کاملاً هیجان زده شده بودم. فقط می دانم آن ها خود به دنبال ما آمده بودند؛ اما مسیر ما را نمی دانستند و ساعتی بود که در کوه سرگردان بودند. وقتی تلفن را قطع کردم، باز نوبت تصمیم گیری بود. به پیمان قول داده بودم بازگردم پس جایی برای تصمیم جدید نبود. ولی می خواستم همان جا منتظر حسین بنشینم. یا اینکه جاده ی خاکی کوهستانی را در پیش بگیرم و به سمت ماشین بروم و سوار بر آن شده و همه ی چیزهایی که من را ترسانده بود پشت سر بگذارم. اما این درست نبود. ترس از دادن پیمان ترس عمده ی من بود. و او بی دفاع در آن سوی تنگه رها شده بود. من فقط آمده بودم کمک بخواهم. نیامده بودم تا فرار کنم.

علی رغم خستگی زیاد بدون استراحت به سمت ورودی تنگه رفتم. دیدن آن پایین، آن تاریکی مطلق و قدم برداشتن در دالان برزخ دلهره ای دوباره در دلم

ایجاد کرد. درد، خستگی و گرسنگی تمام وجودم را فرا گرفته بود و انرژی ام را تحلیل برده بود. اما این بار امید به دلم آمده بود. عده ای به دنبال ما می آمدند. اما من باید زودتر به نزد پیمان باز می گشتم. آمدن آن ها ممکن بود مدتی وقت ببرد. از همان مسیر پرتگاه پایین رفتم. دو سه متری مانده به پایین دستم لغزید. از روی سنگ ها لیز خوردم و تا پایین جیغ کشیدم. با تمام هیکل روی سنگلاخ سقوط کردم و تمام تنم به درد آمد. آسیب جدی ای ندیدم ولی همان کافی بود تا دوباره اشک های من جاری شود و از ترس صدای خودم در آن دره ی ساکت، لب به دندان گزیده گریه کنم.

این بار امید در دلم بود. چیزی ته دل ترسوی من شاد بود و می خواست با خبر خوشحال کننده به سوی پیمان برود. در عینی که همچنان از راه رفتن درون تنگه و اشباح خیالی و صدای پای پشت سرم می ترسیدم، ولی با سرعتی بیش تر راه می رفتم. پیمان منتظرم بود. هرچند به شدت فکرهای نگران کننده در مورد پیمان را از خودم دور می کردم و هم چنان او را منتظر کنار آتش تصور می کردم. هجوم افکار امیدبخش یا مضطرب کننده باعث شد اصلاً متوجه نشوم نور چراغ قوه ام کم شده و محدوده ی دیدم کاهش یافته و زمانی متوجه شدم که چراغ قوه سوسویی کرد و خاموش شد.

در جا خشکم زد.

چنان سکوت و تاریکی ای حاکم شد که تا به حال نظیرش را حس نکرده بودم. جرأت بیرون دادن نفسم را هم نداشتم. بی اختیار در آن تاریکی یک قدم برداشتم و از صدای پای خودم میخکوب شدم. چرا وقتی نور نباشد، سکوت هم خود را بیش تر نشان می دهد؟ سکوت آرامش بخش کوه تبدیل به دیوی از ترس شده بود. فقط صدای نفس های من بود و صدای خش خش پای حیوان های شبانگاهی کوچک که همان هم مرا می ترساند. تصویرهای دیوانه کننده به سراغم آمدند. دستی در تاریکی به صورتم نزدیک می شد. دستی می خواست پایم را بگیرد. حیوانی آماده بود تا به من حمله ور شود. یک جفت چشم در چند سانتی متری صورتم بود و من او را نمی دیدم.

پیش از آنکه تاریکی عظم را زائل کند، به سرعت جیب هایم را گشتم. نه کبریتی و نه فندکی. گوشی ام یک گوشی بسیار ساده بود که چراغ قوه هم نداشت و نور صفحه اش تا نیم متری جلوی پایم را هم روشن نمی کرد. فکر کردم کارم تمام است. فقط گوشه ای را می خواستم که در آن جا بخزم و در انتظار بنشینم. اما نمی شد. در این صورت همان جا از وحشت جان می دادم. به یکباره سنگینی کیف دوربین را بر دوشم حس کردم. به کیف دوربین آنقدر عادت داشتم که متوجه نبودم در تمام مسیر دور گردنم آویزان است. دوربین را بیرون آوردم و دریچه ی فلش را بالا زدم و دکمه ی گرفتن تصویر را فشردم. نور فلش تا محدوده ی زیادی را برای یک لحظه روشن کرد و دوباره خاموشی.

نور فلش دوربین فقط در صورتی فعال می شد که دکمه ی گرفتن تصویر را برای لحظه ای نگه می داشتم. بنابراین فقط می توانستم برای لحظه ای جلوی چشمم را ببینم. دوربین را دیوانه وار به اطراف می چرخاندم و دکمه را می فشردم. اول یک نور ضعیف قرمز و سپس نوری شدید. به یکباره به خود آمدم. باید به خود مسلط می شدم. این کار عقل مرا زائل می کرد و از پای در می آمدم. پس خیلی با احتیاط و آرام به رفتن ادامه دادم. چاقوی تیغه بلند را در پیش خود گرفته بودم و نفس زنان پیش می رفتم. هیچ نمی دیدم. نوری نبود که با آن چشم هایم به تاریکی عادت کند. فقط تاریکی. هر چند ثانیه عکسی می گرفتم و مسیرم را روشن می کردم. کم کم متوجه شدم باید از این کار دست بردارم و باتری دوربین را ذخیره کنم. بنابراین از همان عکسی که گرفته بودم مسیرم را تشخیص می دادم و به آرامی حرکت می کردم تا با چیزی برخورد نکنم. اگر به شاخه ی درختی برخورد می کردم بی اختیار جیغ کوتاهی می کشیدم و هزار تصور دیوانه کننده از آن به ذهنم می رسید. دست مرده ها، ارواح، حیوانات مرموز.

نمی توانستم تمرکز کنم. صدای خش خشی در کنارم من را از جا پراند. به آن سو چرخیدم و دکمه ی فلش را زدم. نور خیره کننده ای درخشید و در یک لحظه خاموش شد. در تاریکی چیزی نمی دیدم اما در تصویر به دنبال منبع صدا گشتم. یک خرگوش. یک خرگوش نسبتاً کوچک کوهستانی که با گوش های تیز شده و

چشم های خیره شده از نور فلاش به سمت من خیره شده بود. وجود خرگوش کمی آرامش بخش بود. خرگوش حیوان کوچک ترسویی است و وقتی در آن جا ایستاده یعنی چیزی برای ترس وجود ندارد. اما دقیقه ای بعد صدای دور شدن او را شنیدم. هنوز مسافت زیادی دور نشده بودم که صدای خش خش دیگری شنیدم. دوربین را به آن سمت چرخانده و نور را به سمتش تاباندم. چیزی ندیدم. به تصویر نگاه کردم. یک درخت، تخته سنگی بزرگ و چیزی دیگر در کنار درخت. چیزی که انگار در پشت درخت چمباتمه زده بود تا استتار کند. افکار دیوانه کننده را از خود دور کردم. آن فقط می توانست کنده ی قدیمی یک درخت یا سنگی خاص باشد. به راه رفتن ادامه دادم. آرزو می کردم حسین زودتر برسد. ولی تا آمدن او خیلی مانده بود و پیمان منتظرم بود. هنوز زیاد از آن درخت دور نشده بودم که صدایی از آن سمت برخاست. به عقب چرخیدم و نور فلاش را به آن سمت گرفتم. آن چیز چمباتمه زده ناپدید شده بود.

نفس هایم تند شد و زانوانم بی اختیار می لرزید. عرق بسیار سردی از تمام بدنم می چکید و تا استخوان هایم را با سرما درگیر می کرد. سرم درد می کرد. خیلی. اما ترسی که بر من چیره بود بر همه ی این ها فایق بود. آن چیز چمباتمه زده برخاسته و به طرف من می آمد. صدای پاهایش را می شنیدم. ولی نمی دانستم از کجا. انعکاس صدا در درون تنگه اجازه نمی داد بفهمم صدا از کجاست. البته شاید فقط ترس باعث شده بود جهت صدا را تشخیص ندهم. به اطراف می چرخیدم و چاقو را به سمت اشیای خیالی تکان می دادم. او همین اطراف بود. آنقدر هول شده بودم و به دکمه ی دوربین فشار می آوردم که اجازه نمی دادم فلش شارژ شود و بنابراین نوری پخش نمی شد. اگر هم می شد چیزی را به من نشان نمی داد. سرانجام آنچه در برابرش مقاومت می کردم اتفاق افتاد. ترس بر من غلبه کرد و من دیوانه وار شروع کردم به دویدن. هنوز می توانستم صدای پا را بشنوم. صدای یک جفت پا و نه چهار پا. صدای راه رفتن موجودی دو پا بود مثل خودم که به دنبال من می آمد. اما نمی دوید.

درد پایم را فراموش کرده بودم و به پستی و بلندی راه توجه نداشتم و فقط می‌دویدم. و وقتی به خود آمدم متوجه شدم دارم بی وقفه پیمان را صدا می‌زنم. آنقدر دویدم تا اینکه از فاصله‌ای نسبتاً دور دو نور توجه مرا به خود جلب کرد. دو نور از آتش‌هایی که رو به خاموشی می‌رفتند و مردی در پایین آتش‌ها به رو روی زمین افتاده بود و حیوان‌های کوچکی اطرافش می‌چرخیدند و او را بو می‌کشیدند. فریاد زد:

- پیمان!

با فریاد من حیوان‌هایی که شاید راسو بودند، شاید روباه یا هر چیز دیگری که در آن حال واقعاً برای من قابل تشخیص نبود، از پیمان دور شدند و فرار کردند. پیمان پایین ریگزار روی زمین افتاده و تکه چوبی نیم سوخته در دست داشت. می‌ترسیدم او را به رو برگردانم و ببینم طعمه‌ی حیوانات شده است. کنارش نشستم و او را به سمت خودم برگرداندم. سالم بود. سرش را روی پایم گذاشتم و با صدای بلند زدم زیر گریه. پیمان با چیزی مبارزه کرده بود. او با چیزی درگیر شده بود. یا شاید هم کسی. چون هرچیز یا هرکسی که بود همه چیز را با خود برده بود. اثری از کوله‌ها نبود. حتی زیراندازی که به دور پیمان پیچیده بودم هم ناپدید شده بود. مضطرب پیمان را نگریستم. صدای نفسش به گوشم نمی‌خورد و حرکت قفسه‌ی سینه‌اش را از زیر لباس مشکمی من که به تنش بود و برایش تنگ بود، حس نمی‌کردم. خم شدم و گوشم را روی قفسه سینه‌اش گذاشتم و سپس به آرامی نفس حبس شده‌ام را از سینه بیرون دادم. او را به آغوش کشیدم و پیشانی‌اش را بوسیدم. آرزو کردم ای کاش تنه‌ایش نگذاشته بودم. ولی در هر صورت او زنده بود. بیهوش بود اما به آرامی نفس می‌کشید و صدای قلبش چون لمس دستش، آرامش بخش من در آن لحظه بود. دیگر نمی‌خواستم از او دور شوم. حتی یک لحظه. از همان اطراف خودمان چند بوته بریدم و آتش را احیا کردم. چهره‌ی رنگ پریده‌ی پیمان زیر نور نارنجی رنگ آتش صحنه‌ای بود که قادر نبودم از آن چشم بردارم. او را دوباره زنده دیده بودم و کمک داشت می‌آمد. با دیدن پیمان صدای پاهای

پشت سرم را فراموش کردم و دوباره همه چیز به توهم ها پیوست. با آرامشی که تا چند ساعت قبل تجربه نکرده بودم روی زمین دارز کشیدم و دستم را دور پیمان حلقه کردم. او زنده بود و همین برای من کافی بود.

شاید فقط پنج ثانیه به طول انجامید تا خستگی بر من غلبه کرد و به خواب رفتم و باز درون تنگه ی تاریک چشم باز کردم. در تاریکی مطلق که یک جفت پا پشت سرم حرکت می کرد و این جفت پا ناگهان تبدیل شد به ده ها جفت پا که ده ها جفت دستشان را به سوی من دراز کرده بودند تا مرا بگیرند و... از خواب پریدم. چهره ی آرام پیمان درست روبرویم بود. آرام شدم و باز خواب بر من غلبه کرد و این بار در ماشین چشم باز کردم. من داشتم می رفتم و از آن جا دور می شدم. پیمان بیرون از ماشین از درون تنگه داشت مرا صدا می کرد. گرگ ها و جفت پاهای به جانش افتاده بودند. اما من ترسیده بودم. به او کمک نکردم و رهایش کردم و ...

پیمان به آرامی روبروی من خوابیده بود.

باز چشم هایم را بستم. سه بار، چهار بار، و بارها و بارها و ثانیه به ثانیه کابوس ها با من بودند. صدای پاهای هم چنان به گوش می رسید. در هر کابوسی. و هر بار چشم می گشودم پیمان را می دیدم که به آرامی روبرویم خوابیده است. نفس آرامش بخش و گرمش را روی صورتم حس می کردم. صدای پاهای به آرامی حرکت می کرد.

چشم هایم را بستم و همان جا ماندم. این بار کابوس ها مرا به جایی نبردند. بلکه همان جا رهایم کردند.

صدای پاهای در اطراف چرخ می زد و به سوی من آمد.

پیمان به آرامی نفس می کشید و می دانستم این یعنی او زنده است. و همین کافی بود تا کابوس ها مرا نترسانند. کافی بود تا ذهن توهم زده ی من اندکی قدرت تشخیص واقعیت را بیابد.

صدای پاهای نزدیک شد و متوقف شد.

سرم درد می کرد و با این وجود حس بالا و پایین رفتن قفس سینه ی پیمان
برایم آرامش بخش بود. سکوت مطلق همه جا فراگیر بود. سکوتی که داشتم به آن
عادت می کردم.

صدای پاها دیگر به گوش نمی رسید.

ناگهان برگشتم. نیم خیز بلند شدم و چاقو را به سمت عقب نشانه رفتم. درست
روی گلوی او. و در آن لحظه من چهره اش را دیدم.

زیر نور نارنجی رنگ آتش پوست آفتاب سوخته اش می درخشید و در زیر ریش
انبوه و موهای بلند پریشان نیمی از چهره اش پنهان بود. چشم هایی که سفیدی
آن کاملاً زرد شده بود از حدقه بیرون زده و بهت زده مرا می نگریست. لباس هایش
مندرس و پاره بود و قوری پیمان را که اوایل شب در آن چای دم کرده بودم با
مقدار زیادی خرت و پرت دیگر به گردنش آویزان کرده بود. دستش به سوی من
دراز بود و می خواست دوربین را بردارد. ولی من هنوز زنده و قوی بودم و آنقدر
شجاعت داشتم که گلویش را پاره کنم.

فقط چند لحظه دیدمش. ناگهان نگاهش به سوی تنگه برگشت. مسیری که
صبح از آن می رفتیم و سپس به سرعت ناپدید شد. مثل یک حیوان تیزپا از دیواره
ی تنگه بالا رفت. جایی که من چندین بار سعی کرده بودم از آن بالا بروم و نتوانسته
بودم. و بعد کاملاً ناپدید شد.

می توانم حدس بزنم که او همان چیز چمباتمه زده پشت درخت بود. یا همان
که وقتی همیزم جمع می کردم پشت درخت نشسته بود و مطمئن بود او را نمی
بینم و البته درست بود. تا آن لحظه واقعاً نمی دانستم بخشی از توهم من واقعیت
دارد! او از من ترسیده بود ولی از من این گونه فرار نکرد. بلکه از صدای پای دیگری
گریخت. صدای پایي که از سمت تنگه می آمد. از مسیری که صبح با پیمان رفته
و عصر برگشته بودیم.

صدای پاها بزرگ و آرام بود. خش خش چهارپایی بود که با متانت نزدیک می
شد. چوب شعله وری را برداشتم و به آن سو گرفتم. نمی توانستم چیزی ببینم.

صدای خش خش نزدیک تر می شد و داشت مستقیم به سوی ما می آمد. به سوی
طعمه ای که بوی خون می داد.

به پیمان نگاه کردم. دیگر مجال فرار نبود. این بار جای آن نبود که بترسم و پا
به فرار بگذارم. شعله ی آتش را در یک دست و چاقوی پیمان را در دست دیگر
گرفتم و به سوی تنگه دویدم. به سویی که صدای پا از آن سو می آمد و شروع
کردم به فریاد زدن. چیزی نمی گفتم. فقط فریاد می زدم. با صدایی خش دار و
خشمگین. صدایی که خستگی از آن می بارید. صدایی که دیگر حوصله ی آن جا
با موجودات شب رو اش را نداشت. فریاد زدم و به دنبال صدای فریاد های من که
در تنگه می پیچید و منعکس می شد، چندین صدای فریاد دیگر نیز به گوش رسید.
با تمام قدرت فریاد زدم:

- هر چیزی که هستی گورتو گم کن. فهمیدی؟

من ساکت شدم. اما صدای فریادهای دیگر بلند تر و بلند تر شد. آن ها به سوی
ما می دویدند. صدای پای درون تنگه ساکت شد و سپس به آرامی دور زد و از ما
دور شد. صدای فریادهایی که به سوی ما می دویدند هر لحظه بلند تر می شد و
می شنیدم که یکی نام مرا صدا می کند:

- لیلا... لیلا.

به سوی پیمان برگشتم و چاقو به دست بالای سرش ایستادم. به مسیر برگشت
که صداها از آن سو می آمد، چشم دوختم. کم کم نور چراغ قوه ها را در پیچ تنگه
تشخیص دادم و دقیقه ای بعد، حسین و عده ای دیگر در پیچ تنگه نمایان شدند.
حسین سراسیمه به سوی من می دوید.

او را که دیدم تمام خشم و ترسم فروکش کرد و دلتنگی و خستگی جای آن را
گرفت. شعله ی آتش و چاقو را روی زمین رها کردم و به سمت او دویدم و خود را
در بین دست هایش رها کردم. او نیز صمیمانه مرا پذیرفت و دستش را دور من
حلقه کرد. در آن لحظه اصلاً اهمیت نمی دادم که با این کار او را جلوی دوستانش
شرمند کنم. ولی گویی او نیز چنین حسی نداشت. انگشت هایش را دور بازوانم

حلقه کرد. با چشم هایی که از اشک درون آن ها برق می زد به من چشم دوخت و گفت:

- آروم باش لیلا. نگران نباش. الآن از این جا می ریم. پیمان چگونه؟

تا آن لحظه فقط اشک می ریختم ولی با این حرف او باز بغضم ترکید و زدم زیر گریه.

- داره می میره. حسین تو رو خدا یه کاری کن.

حسین مرا به آغوش کشید و گفت:

- نگران نباش. خوب می شه. نگران نباش.

چقدر عاقلانه فکر کرده بودند. گفته بودم پیمان قادر به راه رفتن نیست و بنابراین با تخته چوب و پتو چیزی شبیه برانکار برای حمل او درست کرده بودند. پیمان را به آن بستند و دو نفر دو طرفش را گرفتند.

در کل چهار نفر بودند. حسین خود را تکیه گاه من کرد و دستم را دور گردنش انداخت. با آمدن آن ها تنگه وحشت قبلی را نداشت. مثل قبل تاریک نبود. زیر نور چراغ قوه های آن ها همه چیز روشن بود. پیمان را داشتند به جایی امن می بردند و من داشتم با یک تکیه گاه راه می رفتم. این بار کس دیگری مواظب من بود و نیاز نبود من مواظب کسی باشم. این بار صدای پایی نبود که بتواند مرا تا حد مرگ به وحشت بیاندازد. به حسین در مورد آن مرد گفتم. گفت آن ها ولگردهای کوهستان هستند. فقط دزدهایی ترسو هستند. و سپس گفت:

- اگر بینمش بلایی به سرش میارم که دیگه جرأت چنین کاری نداشته باشه.

این حرف را خیلی محکم بیان کرد. می دانم قصد داشت مرا دلگرمی می داد و حرفش هم مؤثر بود. این حرف آرامم کرد و بیش از این چیزی نپرسیدم. که این ها واقعاً چه کسانی هستند؟ انسان هایی عادی و هوشمند؟ یا دیوانه هایی اولیه؟ برایم مهم نبود. فقط مهم بود که از آن جا برویم.

این بار بالا رفتن از پرتگاه راحت تر بود. بالای پرتگاه که رسیدیم دوباره به حواس جمع آن‌ها آفرین گفتم. آن‌ها با موتورسیکلت آمده بودند. دیگر نیازی به پیاده روی نبود. تا ماشین با موتورسیکلت می‌رفتیم. پیمان را بین دو نفر نشانند و من هم پشت سر حسین.

از آن جا دور می‌شدیم. همه چیز را پشت سر می‌گذاشتم و در تمام لحظات چشمم به پیمان بود. در تمام پستی و بلندی‌ها و سرازیری و سربالایی‌هایی که موتورسیکلت‌ها می‌رفتند؛ در تمام مدت متوجه پیمان بودند. می‌ترسیدم به موقع نرسیم و دیر شود. می‌خواستم دوباره پیش او باشم.

به ماشین که رسیدیم آرام تر شدم. پیمان را روی صندلی عقب نشانند و من هم کنارش. این بار دیگر واقعاً توانم تمام شد. سرم را روی شانه‌ی سرد پیمان گذاشتم و از حال رفتم.

این آخرین باری بود که سر روی شانه‌ی او می‌گذاشتم.

※

من به نزد پیمان باز نگشتم. من او را همان جا کنار آتش رها کردم. از پرتگاه بالا رفتم. به سوی ماشین دویدم و از آن جا دور شدم. و پیمان برای همیشه کنار آتش‌های خاموش نزد آن صدای پای بزرگ باقی ماند.

من تنها درون تنگه رها شدم و حسین نیامد. من آن جا ماندم و صدای پاها به سویم حمله ور شدند تا دوربین را از من بگیرند.
ما آن جا ماندیم تا طعمه‌ی گرگ‌ها شویم.

و روح سرگردان من همیشه در تنگه باقی ماند. و همیشه با صدای پای بزرگ به جنگ برخاست. با صدای پایی که گاهی یک ببر است و گاهی یک شب‌چون
شب‌سرگردان من.

من پیمان را با آتش‌های بزرگ رها کردم. آتش گسترش یافت پیمان را در برگرفت و او که در آتش شعله ور شده بود به سوی من دوید. اما من با احساس گناه او را رها کردم و در تنگه سرگردان دویدم.
و گرگ‌ها. گرگ‌ها ما را احاطه کردند.

و من با دوربینی که شارژ باتری اش رو به اتمام است در تاریکی مطلق تنگه سرگردانم و وقتی نور فلاش آن را می تابانم جفت چشم ها را می بینم. این آخرین تصویری بود که دیدم و دوربین خاموش شد.

این ها کابوس های شبانه ی من بودند. تا مدت ها پس از آن شب. با اینکه کابوس ها اینک ترکم کرده اند اما هنوز نتوانسته ام به عکس های دوربین نگاه کنم. به تصویری که در آن پیمان، مرد خوب من، کنار آتش خوابیده و به تصاویر بعد از آن که همه تصویر روح وحشت زده ی من بودند. به آن خرگوش با گوش های تیز کرده و چشم های خیره، به درخت های چون شیخ و به آن مرد چمباتمه زده پشت درخت. باید همه را فراموش کنم و همه را به خاطره های دور بسپارم.

کسی من را صدا می زند.

- مامان.

دخترم است، هدیه. از خواب بیدار شده و آنقدر کوچک است که نمی تواند از تختش پایین بیاید. او هدیه ی خداوند است به من. هدیه ای که از همان شب او را با خود داشتم و نمی دانستم. هدیه ای که با تمام سختی آن شب، با همه ی ترس و وحشت و با همه ی زمین خوردن ها شجاعانه مقاومت کرد و با من ماند. نمی دانم اگر می دانستم او با من است چگونه رفتار می کردم. مطمئنم شجاع تر می شدم و شاید بی رحمانه از پیمان می گذشتم به خاطر او.

و ساعتی دیگر صدای در می آید. او می آید. او که جای زخم های روی تن اش یادگار شبی است که ترس از دست دادنش مرا تا حد جنون ترساند. پیمان قهرمان زندگی من، تکیه گاه همیشگی من باز می آید و چون قبل گاهی عکس ها را می نگرد و مرا به آغوش می کشد و بارها از من تشکر می کند و مرا قهرمان می نامد. می خواهم امروز به نزدش بروم و دوباره سر روی شانه اش بگذارم. نمی دانم چرا از آن روز شانه اش را ترک کرده ام. شاید از ترس یادآوری سردی شانه ی او در آن شب. اما من او را دارم. چیزی را از دست ندادم و دختری هم به دست آوردم. من

آن شب را پشت سر می گذارم. سرم را بر شانه ی همسرم تکیه می دهم و به صدای آرامش بخش او گوش می دهم.
و صدای پاها دیگر هرگز مرا آزار نخواهند داد.

پایان

تسبیح آسمان

آسمان ترکیب و لرزه بر اندام دخترک انداخت. یک بعد از ظهر تابستانی بود و به نظر می رسید باران شدیدی در راه است. از آن باران هایی که با رعد و برق های بسیار بدرقه می شود. نور شدیدی، باز چشم های دخترک را خیره کرد و دانست که باز آسمان صدا خواهد داد. مادرش می گفت آسمان با این صداها حمد خدا می کند. مردم در پارک کم کم پراکنده می شدند؛ سوار بر اتومبیل هایشان می شدند یا به هر سختی تاکسی گیر می آوردند و می رفتند و هیچ یک متوجه دختر بچه ی تنهایی که روی نیمکت پارک نشسته، نبودند. به یکباره باران شدت گرفت.

دختر بچه ی پنج ساله به یاد داشت مادر بزرگ این باران ها را غمینه می نامید. او منتظر مادرش ایستاده بود. آن ها اینجا غریب بودند. مادر بیمار بود و نوبت دکتر داشت. حالا داروهایش را گرفته بود و رفته بود آبمیوه بخرد. مادر گفته بود همین جا منتظر بماند. گفته بود خیابان خطرناک است و زود بر می گردد. او می دانست که مادر از آن سوی خیابان چهارچشمی مواظبش است.

باران شدت گرفت. بارانی با قطره های درشت و کثیف. دخترک داشت خیس می شد. به زیر نیمکتی سنگی خزید و با وجودی که خیلی کوچک بود، به سختی خود را زیر آن جا داد. در خود جمع شد و بدنش شروع کرد به لرزیدن. در آن سوی خیابان، مادرش دو آبمیوه و مقداری بیسکویت خرید. پول زیادی به همراه نداشت، ولی خودش و دخترش از صبح چیزی نخورده بودند. نگران دخترش بود. با خود فکر کرد کار اشتباهی کرده که او را در پارک تنها گذاشته. شهرهای بزرگ امن نیستند. او را آن سوی خیابان می دید ولی این کافی نبود. بنابراین تصمیم گرفت سریع نزد او برگردد. وقتی از مغازه خارج شد، باران شروع شده بود، کنار خیابان ایستاده بود بود تا از میان اتومبیل هایی که هریک سعی می کرد، زودتر حرکت کند راهی به آن سوی خیابان بیابد. دختر بچه اش در انتظار او بود. متوجه موتورسیکلتی که دو نفر پشت آن بودند، نشد. موتورسوار به او نزدیک شد و نفر پشتی در یک آن کیف او را قاپید.

بند کیف دور دست های او گیر کرده بود. کتفش را پیچاند و او را به زمین زد. سرش محکم به لبه ی پیاده رو برخورد کرد و تا مسافت زیادی روی زمین کشیده شد. تا آنجا که به تیر چراغ برخورد کرد و کیف از دستش رها شد و بی حرکت روی زمین افتاد.

دخترش آنجا نبود. او ندید چه شد. اما حس کرد. آسمان ترکید و لرزه بر اندام دخترک انداخت. او می دانست مادر می آید. مادر گفته بود می آید و هرگز او را رها نخواهد کرد.

موتوری بی آنکه به صحنه ی تأسف باری که ایجاد کرده بود نگاه کند، از ترس پا به فرار گذاشت. مردم اطراف زن بیچاره جمع شدند. کاملاً بی حرکت بود. آبمیوه ها و بیسکویت ها همه جا روی زمین پخش شده بودند. زن در خون خود غرق بود و سرش ضربه ی بدی دیده بود. ولی او باید به نزد دخترش باز می گشت. دخترش تنها بود و گرسنه، منتظر او نشسته بود. زن در حال مرگ فقط داشت به کودکش می اندیشید و این چیزی نبود که مردم بتوانند از نگاه بی روح او پی به آن ببرند. دخترک هنوز زیر نیمکت چمباتمه زده بود و نگاهش به سوی مسیری بود که مادر رفته بود. آن سوی خیابان عده ی زیادی اجتماع کرده بودند. او نمی دانست چه خبر شده است و اهمیتی هم نمی داد. فقط منتظر مادر بود و مطمئن بود او به زودی می آید.

مردم نمی دیدند، اما او می دید.

مادر آمد. از میان جمعیت آمد؛ گویی که جمعیت شلوغ اصلاً مانعی برای او نبود. دست او را گرفت و از زیر نیمکت بیرون کشید. دیگر سرد نبود و دیگر خیس نمی شد. دیگر گرسنه هم نبود. مادر هم بیمار نبود و مثل همیشه با مهربانی به او لبخند می زد. صدای رعد او را نمی ترساند و این بار واقعا می توانست صدای تسبیح آسمان را بشنود.

دیری نپایید تا مردم متوجه دختر بچه ای شوند که بی حرکت زیر نیمکت سنگی چمباتمه زده است.

پایان

مرگ نخلستان

چشمه ی آب گرم، در کنار جاده روزگاری آب عمده ی آن منطقه بود. کیلومترها دورتر از رودخانه ای که به شالیزارهای روستاهای بی شمار ختم می شد. چشمه ای که آن را به حالت استخری کوچک درآورده بودند و هر روز، حتی روزهای سرد با آب گرمش پذیرای تعداد بی شماری انسان بود. اما حالا، هر چند هنوز چشمه پر رفت و آمد بود، در آن سوی جاده ای که می رفت تا به زودی متروک شود، آبی وسیع به او چشم دوخته بود و وعده می داد که روزی او را نیز در بر می گیرد. آبی تمیز که حیاتی دوباره به آن سرزمین بخشیده بود. حیاتی از پرندگانی ناب و زیبا که چشمه در تمام عمر خود حتی در بلندای آسمان نیز ندیده بود. و ماهیانی که شنا کردن آن ها در آن منطقه چون خواب می مانست. ماهی هایی که در مزارع، جاده ها، باغ ها و خانه های روستایی شنا می کردند و به دست ساخته های غرق شده ی انسان دهن کجی می کردند.

چشمه هنوز فرصت داشت که طعمه ی آب سد نشود. اما خیلی ها این فرصت را از دست داده بودند. در آن سوی جاده، روزی خانه های قدیمی روستایی به چشم می خورد و باغ های مرکبات پر رفت و آمد و مزارع کشاورزی با خاک مرغوب. اما حال خانه ها خالی بودند و باغ ها به چوب های خشکیده ی غرق شده تبدیل شده بودند و خاک مزارع را خاک سیلاب پر کرده بود.

آب سد، وسیع و تمیز بود. سد جوان بود و مغرور؛ و به بسیاری از انسان های دور و نزدیک وعده ی حیاتی دوباره می داد و بهای این حیات، گرفتن حیات بخشی از آن سرزمین بود. گرفتن حیات مزارع، باغ ها، خانه های تخلیه شده و نخلستان. کمی دورتر وقتی از سبزی بیدهای کنار چشمه دور می شوی و جاده را به سوی کوه های خشک ادامه می دهی و وقتی روستا ها را یکی پس از دیگری پشت سر می گذاری، به روستایی می رسی که حسی غریب در تو بر می انگیزد. به روستایی که به بندری ساحلی تبدیل شده. خانه های ویران شده، مغازه های بسته، کوچه های خراب و پیرمردهایی که با وجود دریافت غرامت سنگین حاضر به ترک خانه هایشان نیستند. و کمی آن سوتر نخلستان.



نخل سبزی، با باری از خرماهای نیم رس، سبزی و استوار، با تنه ای که تا بیش از یک متر در آب فرو رفته، سر به آسمان برداشته بود. او تنها نبود. در چند متری او دو نخل دیگر هم در وضعیتی مشابه بودند و چند متر دورتر از آن ها تنه ی خشکیده ی نخلی بی سر بود که نتوانسته بود چون آن ها دوام بیاورد؛ و پیش رویش نخلستان. نخلستانی که تا پیش از این به به خاک خشک و هوای گرم و آب اندک خو گرفته بود، حال در تلاطم امواج و جزر و مد گاه و بی گاه دریاچه ی پشت سد، زمینی مرطوب و خاکی نرم و سست داشت. همه ی نخل ها چون او نبودند که با وجود بودن در آب هم چنان سر پا بایستد. ریشه های او کوچک بود، اما مقاوم. بسیاری از نخل ها با سست شدن خاک، ریشه از خاک بیرون داده و بر زمین سقوط کرده بودند.

زمین نخلستان پر بود از خار و خاشاک، و کسی نبود که به آن ها رسیدگی کند. حتی کسی نبود که محصولاتشان را جمع آوری کند.

تنها آن ها نبودند که داشتند می مردند. مرده ها نیز داشتند می مردند. کمی آن سوتر، در سمت راست نخل، در میان بوته زاری که آن نیز داشت طعمه ی آب می شد، گورستانی بود. گورستانی از آدم های قدیمی روستای نزدیک. گورهایی که تا نیمه در آب بودند و شاید دیگر کسی به سراغ آن ها نمی آمد. یکی از آن ها گور مرد جوانی بود که اگر آن لحظه زنده بود در ششمین دهه ی زندگی اش بود و شاید یکی از پیرمردهایی بود که حاضر به ترک خانه شان نبودند یا شاید هم یکی از آن هایی که رفته بودند و خانه و نخلستان و گورستان را به دست آب سپرده بودند. اما حال او نیز داشت غرق می شد. در حالی که در گوری که اطراف آن به دقت سنگ چینی شده بود، مدفون بود.

نخل آن ها را می دید. او داشت رفتن خود را نیز می دید و هیچ نمی دانست که تا کی دوام خواهد آورد. در سوی دیگر آب، در دور دست، دسته هایی دیگر از نخل ها بودند که برخی خشکیده، برخی سقوط کرده و در زیر گل سیلاب مدفون شده و برخی نیز چون او مقاوم بودند. و در میان آب، شاخه های خشکیده ی

درختی چون دست هایی که طلب کمک می کنند از آب بیرون زده بودند و هیچ نمی شد حدس زد که این شاخه های بلند زمانی به چه درختی تعلق داشته اند. و در فاصله ای دورتر در عمق زیاد آب سر دو نخل از آب بیرون بود که به لانه ی لک لک ها تبدیل شده بودند. نخل آن ها و تنهایی شان را می دید. جای شکرش باقی بود که هنوز وسط آب نبود. بلکه تنها ده متری با خشکی فاصله داشت. می دانست ریشه های کوچک او تحمل نخواهند کرد و روزی پایان او نیز فرا می رسد و در زیر چندین متر عمق آب و در میان گل و لای برای همیشه مدفون خواهد شد.

✱

صدای اتومیلی از جاده ی خاکی روستا به گوش رسید. چند خودرو پشت سر هم از روستا خارج شدند و به سوی آب می آمدند. عده ای نیز از خودرو پیاده شده و پیاده در نخلستان راه می رفتند. توجه یکی از آن ها به شهر عنکبوت ها جلب شده بود. در قسمت بزرگی از نخلستان که هنوز آب به آن جا راه پیدا نکرده بود، زمین از پوشش تار عنکبوت ها کاملاً سفید شده بود.

خودروها نزدیک آب توقف کردند و سرنشین ها با شوق زیادی پیاده شدند. اگرچه منظره ی آب تمیز و وسیع، بسیار زیبا بود اما آفتاب داغ بی رحمانه افراد را می آزد و آن ها را به دنبال سایه ای می کشاند. سرنشین چند خودرو به سوی سه نخلی آمدند که درون آب و نزدیک ساحل قرار داشتند و بزرگوارانه سایه ی خود را در کنار آب گسترده بودند. این روزها با نزدیک شدن پاییز و خنک شدن هوای آن اطراف، افراد زیادی بودند که به آن اطراف می آمدند و بنابراین هرچند روز کسانی بودند که به زیر سایه ی نخل بیایند. اما آن روز تعداد افراد زیاد بود و با تعدادی بچه و با سر و صدای زیاد، صدای شادی آن ها سکوت نخلستان را برای ساعاتی شکست و فضای آن جا را از فضای گورستان به فضای شادی تغییر داد.

افراد همین که از راه رسیدند توجهشان به خرماهای فراوانی که روی نخل غرق شده قرار داشت، جلب شد. برخی از آن ها سنگ هایی برداشتند و به سوی محصول نخل پرتاب کردند و متوجه سنگ های دیگری شدند که آن بالا گیر کرده بودند.

نخل دوباره ترسید. می ترسید ریشه اش در مقابل این ضربه ها دوام نیاورد. این ضربه ها می توانست او را سریع تر به سوی مرگ ببرد. اما با این وجود وقتی دید انسان ها با خنده و با سر و صدای زیاد به آب زدند تا خرماهای نیم رس او را از روی آب جمع کنند غرورش شکفته شد. همان غرور قدیمی ای که وقتی محصولات او را می چیدند به او دست می داد.

پسر جوان خانواده به آب زد و با احتیاط از تنه ی نخل بالا رفت. خوب می رفت اما نه به مهارت قدیمی ها؛ نه به خوبی آن هایی که روزی با سرعت از تنه اش بالا می رفتند و خرماها را می چیدند و با مهارت هم پایین می رفتند. پسر دست دراز کرد و مقدار زیادی از خرماها را درون آب ریخت. اما وقتی می خواست به پایین برگردد دچار مشکل شد. مردد ماند اما سرانجام تصمیمش را گرفت و خود را از بالا درون آب رها کرد.

نخل تا به حال چنین چیزی را تجربه نکرده بود. هیچ کس خود را از بالای یک نخل رها نمی کند. اما حالا فرق می کرد. آن جا آب بود. آبی با عمق زیاد و پسر به زیر آب رفت و مقدار زیادی آب اجباری خورد.

خرماها روی آب شناور شدند و به یکباره تعداد زیادی از آدم ها به آب ریختند و آن ها را جمع کردند و مقدار زیادی از خرماها هم با امواج آب دور شدند و ماهی ها را به خود جذب کردند.

دوباره غرور نخل را فرا گرفت. او هنوز ایستادگی می کرد و محصول می داد و آنقدر محکم بود که کسی از او بالا رود و آنقدر محکم بود که افراد درون آب، دورش حلقه زدند و از عمق زیاد آب به او پناه آوردند. آن ها نمی خواستند زیاد از نخل فاصله بگیرند و فقط نخل می دانست این تصمیم آن ها درست است؛ چون اندکی دورتر از او بستر یک رودخانه بود و عمق آب ناگهانی زیاد می شد. نخل تکیه گاهی آن ها را پذیرفت و برای ساعتی صدای شادی آن ها او را از فکر مرگ رهانید. خورشید داشت پایین می رفت. پایین رفتن او افراد را از آب بیرون کشید و غروبی بسیار شگفت در پشت نخل های غرق شده پدید آورد.

انسان ها هم چنان آن جا نشستند و به خوردن و صحبت مشغول شدند. یک زوج جوان کمی دورتر گورستان غرق شده و گورهای فروکش کرده و قبر پیر مرد جوان را کشف کردند و نامطمئن در خاک سست آن جا قدم بر می داشتند.

نخل به انسان ها که حال سر و صدایشان فروکش کرده بود و به غروب نارنجی رنگ نگاه می کرد. کم کم آدم ها می رفتند. و نخلستان را سکوت در بر می گرفت. آن ها رفتند. خودروها به تدریج دور شدند و فقط ماهی گیرهایی باقی ماندند که با حوصله قلاب در آب رها می کردند و ماهی هایی را که در اطراف تنه اش شنا می کردند، به دام می انداختند. او ماهی ها را دوست می داشت. اگرچه گاهی به آن ها حسادت می ورزید. ماهی ها حیات دوباره ی آن سرزمین بودند.

خورشید کاملاً ناپدید شد و افق رنگ نارنجی تیره به خود گرفت. و نخل کم کم داشت به خواب می رفت. او آرام بود. او مدت ها بود که مقاومت می کرد و خشک نشده بود. هنوز محصول می داد و هنوز انسان های زیادی جذب او می شدند. او از یک زندگی خشک جدا شده و به یک زندگی مرطوب دچار شده بود. شاید روزی فرا می گرفت که به اندازه ی مورد نیازش آب بنوشد. یا روزی می فهمید که چطور در آب زندگی کند. می دانست که هنوز زنده است و می خواست مدت زیاد دیگری نیز زنده باشد. تا آن زمان که مستحق زندگی کردن بود و این سد و این آب حق نداشتند زندگی را از او بگیرند. او می خواست مقاومت کند.

پایان

ساحل عشق



چشم هایش را بست و آهی از اعماق وجود بر کشید. او خود را در کابوس هایش غرق کرده بود و کاری که از مدت ها پیش از آن اجتناب می کرد را بی اختیار انجام داده بود. او اختیار نوشتن را به دست کابوشش سپرده بود و خود نقش قلمی را داشت که رفته رفته جوهرش تحلیل می رود و وقتی پایان می یابد بی هیچ احترامی به سمت زباله دان رها می گردد.